

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۲ مهر ۱۴۰۲

رو تَرش کن که همه رو تَرشانند اینجا  
کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عصا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۸۱

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهریزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف صیفوری از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	لاله رضائی از اصفهان

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۱:</p> <p>مولانا در این غزل توصیه می‌کند که احتیاط را رعایت کنید و مواظب خودتان باشید تا دیو من‌ذهنی از مختصر حضور و دستاوردهای معنوی‌تان، برای خودنمایی یا کسب دستاوردهای مادی، سوءاستفاده نکند. همچنین خاموش و خیلی پنهان باید روی خودمان کار کنیم، زیرا تأیید و توجه مردم در راه معنویت سم است.</p> <p>– غزل شماره ۱۶۹ از صفحه ۳ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۲۹</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی به‌همراه بررسی چهار دایره: دایره عدم اولیه، دایره همانندگی‌ها، دایره عدم و باز دایره عدم اولیه</p> <p>– تفسیر بیت سوم و چهارم غزل اصلی</p> <p>– ابیات تکمیلی برای تفهیم چهار بیت اول غزل که همچون نرمش روانی، هشیاریمان را برای فهم غزل اصلی که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند.</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۰ تا صفحه: ۵۷</p> <p>– ادامه ابیات تکمیلی بخش قبل، از جمله ابیات عدم تمرکز روی دیگران و ابیات قرین که باید روزانه تکرار شود.</p> <p>– بررسی مثلث همانش به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به‌همراه سه بیت مربوط به هر کدام از این اشکال</p> <p>– بررسی شکل افسانه من‌ذهنی، مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– تفسیر ابیات (پنجم تا هفتم) غزل اصلی</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۵۸ تا صفحه: ۸۵</p> <p>– ابیاتی در تبیین عبارت کلیدی بیت پنجم «هرچه که بادا، بادا»</p> <p>– تفسیر مابقی ابیات (هشتم تا چهاردهم) غزل اصلی و در بین آن ابیات تکمیلی جهت فهم معنای این ابیات</p> <p>– ابیاتی برای تفهیم کلمه کلیدی «آینه» در بیت چهارم و در تکمیل معنای بیت سیزدهم غزل</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۸۶ تا صفحه: ۱۲۰</p> <p>– مجموعه ابیات دفتر ششم و ادامه «رجوع به قصه رنجور» که در دو برنامه قبل (۹۸۰ و ۹۷۹) هم شروع شده بود.</p>

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

رو تَرُش کن که همه رو تَرُشانند اینجا  
کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عصا

لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند  
لته بر پای بیبچ و کژ و مژ کن سر و پا

زعفران بر رُخ خود مال، اگر مه‌رویی  
روی خوب ار بنمایی، بخوری زخمِ قفا

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی  
ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا

تا که هشیاری و باخویش، مدارا می‌کن  
چونکه سرمست شدی، هرچه که بادا، بادا

ساغری چند بخور از کفِ ساقی وصال  
چونکه بر کار شدی، برجِه و در رقص در آ

گرد آن نقطه چو پرگار همی‌زن چرخ  
این چُنین چرخ، فریضه‌ست چُنین دایره را

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد  
سَلَّمَ اللهُ عَلَیْک، ای مَه و مَه پاره ما

سَلَّمَ اللهُ عَلَیْک، ای همه ایام تو خوش  
سَلَّمَ اللهُ عَلَیْک، ای دَمِ یُحِیِّ المَوْتِی





چشمِ بد دور از آن رو که چو بر بود دلی  
هیچ سودش نکند چاره و لاحولَ و لا

ما به در یوزه حُسنِ تو ز دور آمده ایم  
ماه را از رخِ پُر نور بُود جود و سخا

ماه بشنود دعای من و کفها برداشت  
پیش ماهِ تو و می گفت: مرا نیز، مَها

مَه و خورشید و فلکها و معانی و عقول  
سوی ما محتشمان اند و به سوی تو گدا

غیرت لب بگزید و به دلم گفت: «خاموش»  
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لَوَا

روئش: عبوس، اخمو  
لته: پارچه کهنه، زنده. لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.  
قفا: پس گردن  
فریضه: امر واجب  
سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ: سلام خدا بر تو باد. خدا بر تو درود فرستاد.  
مَه پاره: کنایه از زیبارو  
یُحییِ المَوْتی: زنده می کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.  
لاحولَ و لا قُوَّةَ اِلا باللّٰه: هیچ نیرو و قدرت (یا جنبشی) نیست مگر به اراده خداوند. این ذکر معمولاً در مقام بیم و هراس و حیرت گفته می شود.  
در یوزه: گدایی  
جود و سخا: بخشش و کرم  
لب گزیدن: اظهار غضب، دعوت کردن به سکوت  
تن زدن: خاموش شدن  
لَوَا: مخفف لواء به معنی پرچم، بیرق. «افکندن لَوَا» کنایه از تسلیم شدن و سازگاری کردن است.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## رو تَرش کن که همه روتَرشانند اینجا کور شو، تا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند

لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

روتَرش: عبوس، اخمو

لته: پارچه کهنه، زنده. لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.

«رو تَرش کن» یعنی ظاهرت را عبوس نشان بده، اخم کن. این‌ها را به چه کسی می‌گویند؟ به کسی که در راه معنویت و زنده شدن به حضور می‌گوید، برای من و شما که در این راه داریم تمرین می‌کنیم. می‌گویند رویت را عبوس کن برای این‌که همه انسان‌ها در این‌جا روتَرش هستند، عبوس هستند. چرا عبوس هستند؟ برای این‌که در مرکزشان همانندگی دارند و برحسب همانندگی‌ها می‌بینند و فکر می‌کنند و عمل می‌کنند و ما می‌دانیم هر همانندگی درد به وجود می‌آورد. بنابراین مرکزشان پر از درد است، دردشان در بیرون منعکس می‌شود.

پس مردم من‌ذهنی دارند. به‌خاطر مرکز مادی‌شان عبوس هستند و اگر تو یواش‌یواش داری به حضور زنده می‌شوی باید دانسته خودت را تَرش نشان بدهی و تمثیلش در مصرع دوم این است که خب کسانی که کور هستند عصا دستشان است و منظورش این است که من‌های ذهنی کور هستند، کسی که برحسب همانندگی‌ها می‌بیند کور است و عصای من‌ذهنی دستش است. عصای یک ذهن همانیده دستش است و البته منظورش این است که اگر یک کسی که نابیناست و عصا دارد، اگر ببیند یک نابینای دیگر حرکت غلطی می‌کند می‌بخشد، برای این‌که می‌گویند این هم مثل من نابیناست متوجه نیست. ولی اگر بداند چشم دارد، با عصا ممکن است بزند سرش. برای همین می‌گویند که تمام من‌های ذهنی نسبت به دید خدا کور هستند. به عبارت دیگر اشاره می‌کند که ما آمدمیم به این جهان با هشیاری نظر ببینیم. هشیاری نظر هشیاری زندگی است و فقط مجاز هستیم که ده دوازده سال مرکزمان را مادی نگه داریم، برحسب همانندگی‌ها ببینیم، بعد از آن مجاز نیستیم. ولی ما اصرار داریم تا موقع مرگ جسمی به وسیله همانندگی‌ها ببینیم، من‌ذهنی داشته باشیم، بنابراین می‌خواهیم نابینا باشیم به لحاظ زندگی.

پس اگر مردم به لحاظ دید عدم و هشجاری نظر نابینا هستند، معلوم است نابینا خب راه را نمی بیند. ممکن است به چاه بیفتد، به چاله بیفتد، ممکن است پایش را قدیم مثلاً به سگ می زد، سگ گازش می گرفت و هزارتا خطر به اصطلاح منتظرش است اگر بخواهد بی احتیاطی کند.

پس می بینید که بیت هشدار می دهد به کسانی که روی خودشان کار می کنند و می خواهند پیشرفت کنند. دارد می گوید که پیشرفت معنوی خودت را نباید فاش کنی. نباید جار بزنی که ای مردم بیاید من به حضور زنده شده ام، حالم خوب شده، بیاید به شما هم یاد بدهم. به محض این که شما این کار را بکنید، با عصای من ذهنی شان شما را تنبیه می کنند. پس باید بیرون مثل آن ها عبوس باشد تا با چراغ خاموش راه بروی و اعلام نکنی و تا از خطر من های ذهنی مصون باشی.

اما اجازه بدهید برای فهم بیشتر این دو بیت و بیت های بعدی، من این شکل ها را به شما نشان بدهم که معمولاً نشان می دهم. می دانید که قبل از ورود به این جهان ما از جنس هشجاری بی فرم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس امتداد خدا هستیم، در این غزل هم مولانا اشاره به آست می کند. در بیت «سَلَّمَ اللَّهُ عَلَیْكَ» یعنی من اقرار می کنم که از جنس زندگی هستم و شناسایی می کنم خودم را به عنوان امتداد خدا، پس سلام می کنم به زندگی. سلام می کنم یعنی اقرار می کنم که از جنس زندگی هستم، خودم را به صورت زندگی شناسایی می کنم، بنابراین خداوند را هم می بینم با این هشجاری نظر. در غزل هست «سَلَّمَ اللَّهُ عَلَیْكَ» یعنی سلام و درود خدا بر شما باد. حالا به آن خواهیم رسید.



پس قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هنوز ما عدم هستیم، مرکز ما عدم است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می گیریم، به وسیله زندگی اداره می شویم و اصلاً خبر هم نداریم. ولی وارد جهان وجود یا فیزیکی که می شویم، استعدادی به نام فکر کردن به کار می افتد [شکل ۱ (دایره همانندگی ها)]. ما می توانیم چیزهای بیرونی را به صورت جسم شناسایی کنیم. مخصوصاً آن چیزهایی را که پدر و مادرمان به ما می گویند





این‌ها برای بقای شما مهم هستند. پس چیزها از درجه اهمیت برخوردار می‌شوند. مهم‌ترین چیزها را ما می‌گذاریم مرکزمان به این صورت که به آن‌ها و به تصویر ذهنی آن‌ها مثلاً تصویر ذهنی پدر و مادرمان، پول، باورهای مختلف، به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و به این ترتیب می‌گوییم با این‌ها همانیده می‌شویم. حس هویت تزریق کردن معادل این است که مرکز ما عوض می‌شود و از عدم که هیچ است، خود زندگی است و جنس ما هم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، تبدیل می‌شود به جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. و همانیدن یعنی در واقع جنس خود را عوض کردن. در برنامه قبل مولانا به ما گفت که

## چون تغییر هست در جان، وقت جنگ و آشتی آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

تغییر: دگرگون شدن، در این‌جا به معنی احساس جدایی و غیریت کردن است.

یعنی ما همه‌مان به صورت یک روح، یک هشیاری وارد این جهان می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ولی وقتی همانیده می‌شویم، دیگر یک روح نیستیم، تبدیل به جسم‌های فکری می‌شویم که از هم جدا هستیم و جدایی را تجربه می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. متأسفانه جدایی و تفاوت‌ها جدی می‌شود و ما سر تفاوت‌های سطحی بین خودمان و دیگران به ستیزه و نزاع می‌پردازیم.

و از طرف دیگر می‌دانید با هرچه که همانیده بشویم، ایجاد درد می‌کند. و همانیدگی‌های خیلی زیادی را در مرکزمان ما می‌گذاریم و در واقع توصیف من‌ذهنی به این ترتیب است که قطع می‌شود از زندگی، دست می‌زند به مقایسه و وقتی می‌خواهد خودش را توصیف کند، به پندار کمال برسد، ایراد می‌گیرد به دیگران، می‌خواهد دیگران را تحقیر کند، دست می‌زند به عوض کردن دیگران و اگر عوض نشوند می‌جنگد، ستیزه می‌کند، به هر حال خاصیت‌هایی مثل ملامت دارد که می‌گوید تقصیر توست. زیر بار مسئولیت نمی‌رود. مرتب ایراد می‌گیرد و اگر عوض نشوند مردم، مثل ما نشوند، آن‌ها را کوچک می‌کنیم، توهین می‌کنیم، تحقیر می‌کنیم. اگر هم عوض بشوند باز هم تحقیر می‌کنیم.

یک باشنده عجیبی است این من‌ذهنی که انسان را به درد مبتلا می‌کند. ما الآن مبتلاش هستیم در روی زمین. از مولانا اگر کمک بگیریم شاید بتوانیم اول از دست من‌ذهنی خودمان خلاص بشویم.



یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی مخالفت با دید حضور است. تقریباً تمام دیده‌های من‌ذهنی برعکس حضور است. و کسی که برحسب حضور می‌بیند و با هشیاری نظر می‌بیند، اگر توضیح بدهد به کسی که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، آن‌ها را دچار حیرت و خشم می‌کند و آن‌ها باور نمی‌کنند که چیزی که می‌بینند توهم است. بنابراین مولانا توصیه می‌کند در این ابیات که احتیاط را رعایت کنید.

و اگر شما اعلام کنید که من دارم به حضور می‌رسم و با یک هشیاری دیگری می‌بینم، این کورها با عصایشان می‌زنند سرتان. عصا همین من‌ذهنی هست. می‌زنند سرتان واقعاً نه این‌که با عصا می‌زنند ما را، با چوب می‌زنند، بلکه تقبیح می‌کنند، انتقاد می‌کنند، برچسب می‌زنند، می‌گویند دیوانه شدی، بی‌عقل شدی، بین خودشان راه نمی‌دهند، طرد می‌کنند، ما دوستانمان را از دست می‌دهیم، بچه باشیم پدر و مادرم از رفتارمان تعجب می‌کنند که شاید دیوانه شدیم، بی‌عقل هستیم، بنابراین این‌جور برچسب‌ها و تحقیرها سبب می‌شود که ما این راه را رها کنیم.

بارها خدمتتان عرض کردم که به اصطلاح به‌طور خاموش و خیلی پنهان ما باید روی خودمان کار کنیم تا به یک جایی برسیم. همین‌طور که غزل هم می‌گوید مدارا کن، تا که سرمست نشدی مدارا کن یعنی مواظب خودت باش. یکی از خاصیت‌های این من‌ذهنی که با دیدن برحسب همانندگی‌ها و براساس جدایی ایجاد می‌شود، این است که حس قضاوت می‌کند، این‌ها را البته می‌دانید، قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند و به چیزهای آفل دل می‌سپارد و به این ترتیب مرتب سرخورده می‌شود، مرتب سرخورده می‌شود.

پس اجازه بدهید که برویم جلو، ببینیم که چه می‌گوید. من ابیات دیگری خواهم خواند در توصیف من‌ذهنی و چه اشکالاتی برای ما به‌وجود می‌آورد. من می‌دانم که شما مواظب این کار هستید که از دستاوردهای معنوی‌تان من‌ذهنی سوءاستفاده نکند.

تقریباً هیچ من‌ذهنی‌ای نیست که یک شخصی کوشش کند مقداری حضور جمع کند و از آن‌ها سوءاستفاده کند، آن‌ها را غصب کند برای خودنمایی. هیچ انسانی نیست که از این خطر مصون باشد. در آن ابیات گفت:

**از سخن‌گویی مجوید ارتفاع  
منتظر را به ز گفتن، استماع  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)**

## منصب تعلیم، نوع شهوت است هر خیال شهوتی در ره بُت است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن  
استماع: شنیدن

هر من‌ذهنی «منصب تعلیم» دارد، برای این‌که می‌گوید من می‌دانم و منصب تعلیم در واقع اصل شهوت است. «می‌دانم» اصل شهوت است و این است که من‌ذهنی شما امکان دارد و حتماً این کار را خواهد کرد که از مختصر حضور شما استفاده کند برای خودنمایی و اگر این کار را بکنید، شما فلج می‌شوید. امکان ندارد جلوتر بروید دیگر. بنابراین باید مواظب باشید که این من‌ذهنی محصول کوشش‌های شما را در این راه از چنگتان تقاپد.

ما حتماً باید مواظب باشیم که از القاب مختلف مثل استاد، معلم، نمی‌دانم استاد معنوی یا استاد هر کاری بپرهیزیم. تأیید و توجه مردم کلاً در این راه سم است. اصلاً همین‌طور که می‌بینید دارد می‌گوید که با توجه به آن قانون که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، عبوسان و تُرُش‌رویان واقعی، کسانی که مرکزشان درد است و منعکس می‌شود در بیرونشان، این‌ها باید درد پخش کنند. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، این‌ها اگر حرف هم نزنند، براساس قرین که امروز هم باز هم خواهیم خواند روی شما اثر می‌گذارند.

پس بنابراین دوری از تمایلات من‌ذهنی که می‌خواهد خودش را به نمایش بگذارد، واجب است، شما باید مواظب باشید، وگرنه پیشرفت نمی‌کنید. و حتی من‌ذهنی می‌تواند براساس آن یک ذره سرمایه یا مایه معنویت که ما به‌دست بیاوریم، بخواند دستاوردهای مادی به‌دست آورد.

آن چیزهایی که ما با آن‌ها همانیده هستیم مثل سکس (sex)، مثل پول، مثل آن چیزها، اگر شما این کار را بکنید، یعنی شیطان دارد کار می‌کند. شما نباید بگذارید از معنویتان دیو استفاده کند و دیو استفاده خواهد کرد. این غزل همین را می‌گوید.

رو تُرُش کن که همه رو تُرُشانند اینجا  
کور شو، تا نخوری از کف هر کور عصا

## لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگاند لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

روژش: عبوس، اخمو  
لته: پارچه کهنه، زنده. لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.

«لنگ رو» یعنی مثل کسانی که پایشان می‌لنگد، چلاق هستند راه برو، برای این‌که همه مردم در این‌جا می‌لنگند. چرا همه مردم می‌لنگند؟ برای این‌که مردم نیروی زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن و درد می‌کنند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. عموماً من ذهنی بدون ردخور کارافزاست، یعنی می‌خواهد مشکل ایجاد کند، درد ایجاد کند و می‌گوید که تو هم خودت را قاطی این‌ها کن، مواظب باش، تظاهر به این‌که می‌دانم نکنی. چون اگر بگویی می‌دانم، آن‌هایی که مسئله ایجاد می‌کنند و مسئله‌سازی را عادی و طبیعی می‌شمارند یا مسئله‌سازی و خرابکاری را آبادانی می‌شمارند، به شما آسیب خواهند رساند.

«لنگ رو»، چه کسی لنگ نمی‌رود؟ البته کسی که شکل بعدی را نشان ندادم هنوز [شکل ۲ (دایره عدم)]، عرض می‌کنم بزرگان، مولانا به ما یاد می‌دهد که شما باید یک جایی از زندگی‌تان متوجه باشید که این چیزهای مهم را که آوردید مرکزتان، این‌ها را نباید بیاورید مرکزتان و فضا را باز کنید، دوباره مرکزتان را هشیارانه عدم کنید. اگر این کار را بکنید، دوباره خود زندگی، خداوند می‌آید به مرکزتان و به شما کمک می‌کند. هیچ چاره‌ای غیر از این نیست. اسم این کار تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است که ذهن نشان می‌دهد، قبل از قضاوت، بدون قید و شرط که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند.

قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، با تسلیم دوباره مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. تسلیم یعنی این‌که شما فضاگشایی بکنید، یعنی تصمیم بگیرید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و نباید بیاید مرکز، در این صورت اگر مرکزتان عدم بشود و زندگی، خداوند با هشیاری نظر ببیند، به شما عقل بدهد، دیگر از عقل من ذهنی استفاده نکنید، نمی‌لنگید، کارافزایی نمی‌کنید، زندگی را تبدیل به مسئله و مانع و دشمن و درد و این‌ها نمی‌کنید. ولی در این‌جا چون همه می‌لنگند، شما تظاهر به نلنگیدن بکنید که من نمی‌لنگم، اگر واقعاً نرسیده باشید به آن‌جا، نرسیده باشید، یعنی یواش‌یواش باید مرکز ما پاک بشود. اگر مرکزتان کاملاً پاک نشده یا مثلاً به حدود نود درصد نرسیدید، شما باید بلنگید، نباید بگویید من می‌دانم شما نمی‌دانید.



یکی از اشتباهات، همان‌طور که خواهیم دید این است که براساس هشیاری نظر که ما آینه می‌شویم و ترازو می‌شویم، عیب و ایراد مردم را بگوییم. یعنی شما آینه بشوید و در آینه شما گذارویی مردم بیفتد و بخواهید این‌ها را به زبان بیاورید. نمی‌شود این. این درست نیست این. مردم در آینه شما خودشان را می‌بینند، لازم نیست شما بگویید. توجه می‌کنید؟ این‌جا تفاوت ظریف است. شما آینه بشوید مردم خودشان را می‌بینند و می‌روند یا خودشان را درست می‌کنند یا نمی‌کنند، ولی شما نباید ایراد بگیرید. هر کسی ایراد می‌گیرد، انتقاد می‌کند، من‌ذهنی دارد.

ما باید آینه بشویم، در غزل هم هست، آینه باقی بمانیم. در غزل می‌گوید وقتی زشت می‌آید، زشت یعنی من‌ذهنی، پیش شما، آینه را زیر بغل قایم کن، یعنی چه؟ یعنی انتقاد نکن، عیبش را نگو.

اگر کسی گفت فلانی شما که این چیزها را می‌دانید، عیب و ایراد من چیست، بدانید که من ذهنی‌اش می‌خواهد که شما او را تأیید کنید. نمی‌خواهد عیب و ایرادشان را بگویید. اگر عیب و ایرادشان را بگویید دشمن شما می‌شود و چه‌بسا شما را فلج بکند. اگر تعداد آدم‌هایی که عیب و ایرادهایشان را از ما می‌شوند زیاد بشود، کار ما فلج می‌شود، بلکه مخصوصاً اگر آن‌ها به‌طور فیزیکی نزدیک ما باشند.

«لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند»، یعنی در این کوی همه چلاق هستند، پا ندارند راه بروند، پای زندگی ندارند، عقل زندگی ندارند، دید زندگی ندارند، کارافزایی می‌کنند. «لته بر پای بیچ»، لته همان‌طور که می‌دانید پارچه‌ای است که می‌پیچند، امروز می‌گوییم باندپیچی. آدم پایش را در گچ می‌کند، گچ، حالا خیلی شدید باشد در گچ می‌کنند. گچ و نمی‌دانم باندپیچی همه لته‌پیچی است. «لته بر پای بیچ و»، قدیم می‌گفتند لته. قدیم که این باندهای تمیز نبود، مثلاً یک پیراهن را پاره می‌کردند، می‌پیچیدند پایی که دررفته درست بشود.

«لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا». سر و پا یعنی هی عقلت هم لنگ بزند در ظاهر و بگویی بلد نیستم و آن‌طوری راه نروی که فکر کنند شما بلدید راه بروید. این تمثیل‌ها در مثنوی هست و آن قصه اگر یادتان باشد خواندیم می‌گفت که یک کسی بود می‌خواست زن بگیرد، رفت وارد یک شهری شد و می‌خواست یک آدم خردمندی پیدا کند و از او بپرسد که من چه‌جور زنی بگیرم و این‌ها، همه نشان دادند یک کسی را که در میدان داشت با بچه‌ها اسب چوبی می‌دواند، گفتند که این خردمندترین آدم ما است که با بچه‌ها دارد همین‌طوری باز می‌کند و این‌ها.

خلاصه این رفت پیشش و او هم آمد گفت چه می‌خواهی؟ گفت من می‌خواهم زن بگیرم توصیه شما چیست؟ و بالاخره حالا من قصه را نمی‌گویم، یک چیزی گفت و در ضمن هم موقع گفتن می‌گفت که دور باش که این اسب من است، سوار چوب بود. قدیم بچه‌ها می‌دانید چوب را می‌گرفتند، می‌دواندند، بین دو پایشان می‌گذاشتند، می‌گفتند اسب ما است. و او هم همین‌طور با بچه‌ها، چهل پنجاه تا بچه در میدان همین‌طور اسب می‌دواند و این‌ها.

هی می‌گفت که به این دور باش، این اسب من لگد نزند به تو و این‌ها. خلاصه گفت آقا یک سؤال دیگر دارم، هی سؤال می‌پرسید از او، آخر سر سؤالاتش را جواب داد و گفت که این کلک شما چیست و این‌ها؟ چرا خودتان را قاطی بچه‌ها این‌طوری زدید به دیوانگی؟ گفت می‌خواهند من را قاضی کنند در شهر و من زدم خودم را به دیوانگی من را قاضی نکنند. آن هم یک تمثیلی است در این مورد که من کل داستان را البته نگفتم.

پس این دو بیت را خواندیم:

**رو تُرُش کن که همه رو تُرُشانند اینجا  
کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عِصا**

**لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند**

**لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

رو تُرُش: عبوس، اخمو  
لته: پارچه کهنه، زنده. لته بر پای بیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.

«رو تُرُش کن که همه رو تُرُشانند اینجا». در ضمن رو تُرُش، این تُرُش با تُرُش فرق دارد. تُرُش یعنی عبوس. «کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عِصا» یعنی اگر با هشیاری نظر می‌بینی این را آشکار نکن که من این‌طوری می‌بینم، تو غلط می‌بینی. لنگ رو را هم که فهمیدیم.

**لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند**

**لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

لته: پارچه کهنه، زنده. لته بر پای بیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.



یعنی هم عقلت لنگ بزند هم سرت. سرت یعنی عقلت. پآیت هم عملت. عمل و عقلت را یک جورى نشان نده  
که تو از همه بهتر بلد هستى.

پس:

## زعفران بر رُخ خود مال، اگر مه‌رویی روی خوب ار بنمایی، بخوری زخمِ قفا

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی  
ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

قفا: پس گردن

پس می‌گوید به صورتت زعفران بمال، زرد کن تا مردم فکر کنند تو مریض هستی. اگر زیباروی هستی، تمثیلش  
این است که هر کسی که زیباست، خب من‌های ذهنی حسود هستند به زیبایی‌اش حسادت می‌کنند. این تمثیل  
ظاهرش است.

فرض کنید که خانمی یا آقای بسیار زیباست و جوان هم هست، این مورد حسادت واقع می‌شود از این تمثیل  
استفاده می‌کند. اگر روی ماه داری، اگر روی حضور داری، زندگی در تو دارد به خودش زنده می‌شود و شما  
متوجه می‌شوید، مرتب خودت را نادان نشان بده. همین‌طور بگوییم من هم من‌ذهنی دارم و آثار حضور را  
نشان نده برای این‌که اگر روی زیبایی را نشان بدهی، حضور را نشان بدهی پس‌گردنی می‌خوری، «بخوری زخم  
قفا».

پس بنابراین می‌بینید همه این‌ها برای این است که شما خدایی نکرده مورد توجه و تأیید من‌های ذهنی قرار  
نگیرید. «بخوری زخمِ قفا»، منظور این نیست که واقعاً با مُشت می‌زنند شما را، منظور این است که مورد انتقاد  
قرار می‌گیری، مورد آسیب مردم قرار می‌گیری. عرض کردم انتقاد می‌کنند از شما، تنها می‌مانی و لزومی ندارد که  
ما مردم را بیدار بکنیم تا برسیم به آن‌جا که پایین می‌گوید اگر به آن‌جا رسیدی دیگر هرچه بادا باد!



الآن اشعاری خواهیم خواند که اگر شما به‌طور کامل به حضور برسید، در این صورت هرچه بگویید چون زندگی می‌گوید و می‌کند، شما محافظت می‌شوید. دو جور انرژی هست، یکی انرژی من‌ذهنی است. اگر من‌ذهنی سوءاستفاده کند از معنویت شما که خواهد کرد، شما حتماً زخم قفا می‌خورید.

دو جور ارائه است، ارائه خدمت است. خیلی مهم است ما توجه کنیم و شما هم تعجب نکنید که چرا یک نفر این قدر زحمت می‌کشد زحمتش بر باد می‌رود، مردم دشمنش می‌شوند، برای این‌که با من‌ذهنی ارائه می‌کند، برای این‌که خودش را نشان می‌دهد، برای ارضای من‌ذهنی‌اش است، من‌ذهنی‌اش از خدمتش استفاده می‌کند برای منافع خودش، برای بالا بردن ناموسش، اعتبارش، اهمیتش، چون مقایسه می‌کند خودش را.

پس مردم می‌توانند انتقاد کنند، از طریق انتقاد، بدگویی و ضربه زدن‌های دیگر به شما، شما را فلج کنند. پس شما باید مواظب باشید از هرگونه سوءاستفاده من‌ذهنی خودتان، از آن قسمت معنوی‌تان، مرتب تکرار می‌کنم چون امکان ندارد که من‌ذهنی شما به شما امان بدهد! علتش این است که ما مرتب می‌رویم به ذهن و آنجا سبب‌سازی می‌کنیم. سبب‌سازی برای من‌ذهنی است. بنابراین ما بدمان نمی‌آید که حتی از آن قسمت معنوی‌مان، سرمایه معنوی‌مان استفاده کنیم برای ارضای هدف‌های یا خواسته‌های من‌ذهنی، حتی خواسته‌های روان‌شناختی‌اش. توجه می‌کنید؟

ما دوست داریم به‌عنوان من‌ذهنی مورد توجه باشیم، بهتر از دیگران باشیم، بالاتر از دیگران باشیم و من‌ذهنی می‌دزد این معنویت شما را، از آن استفاده می‌کند. اگر آگاه باشیم، که خیلی سخت است، می‌توانیم از توجه و از تأیید و از قدرشناسی، احترام، همه این‌ها سم است، من‌ذهنی تشنه این‌ها است.

الآن به من شما می‌گویید خب آقا یعنی چه شما می‌گویید؟ احترام مگر چیز بدی است؟! احترام بله سم است. ارزشی که مردم می‌دهند سم است، در مقابل ارزشی که شما از خدا می‌توانید بگیرید. احترام، ارزش مردم برای من‌ذهنی است. کسی که به حضور زنده بشود به احترام و ارزش مردم اعتباری قائل نمی‌شود و دارد این چیزها را می‌گوید. شما به خودتان نگاه کنید ببینید که در چه وضعی هستید.

«آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی» زشت یعنی من‌ذهنی. اگر یک آدم همانیده، من‌ذهنی می‌آید پهلوی شما و شما آینه هستید، یادتان است می‌گفت که من آینه شدم و هرکه پیش من می‌آید من خودم، چون من‌ذهنی ندارم هر عکسی که در آن می‌افتد عکس گداست. ولی آیا عکس گدا در آینه شما بیفتد شما باید بگویید شما گدا هستید؟! شما این مشخصات را دارید؟! نه.



می‌بینید آینهٔ مولانا ما را نشان می‌دهد، ما به خودمان می‌آییم می‌رویم روی خودمان کار می‌کنیم. ولی آینهٔ مولانا توهین‌آمیز نیست، ما دشمن مولانا نمی‌شویم، شاید هم بشویم. نمی‌گوییم نمی‌شویم شاید بدمان بیاید، می‌گوییم که نه، ما این‌طوری نیستیم. یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی انکار است. ما انکار می‌کنیم که درد ایجاد می‌کنیم.

## آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

پس بنابراین اگر دیدید یک من‌ذهنی پیش شما آمد، آینه را بگذار در جیب، پنهان کن. یعنی چه؟ به او نگو آینهٔ من این‌ها را نشان می‌دهد، تو این‌طوری هستی! اگر یک من‌ذهنی پیش شما آمد با خاصیت‌های من‌ذهنی.

«ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا» یعنی ای بزرگواری در این صورت آینه را بدنام خواهی کرد. شما ممکن است آینهٔ مولانا را داشته باشید، بگویید مولانا در مورد آدمی مثل شما این را می‌گوید، ولی خیلی‌ها همین‌طور که مولانا می‌گوید خودشان را واقعاً در حضور می‌دانند.

## ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

## جز مگر بندهٔ خدا، یا جذب حق با رهش آرد، بگرداند ورق (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

## تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست الا عاریه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین  
عاریه: قرضی

## ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)



یعنی آدم‌های خیلی زیادی هستند که سرمست درد هستند، درد پخش می‌کنند، درد جست‌وجو می‌کنند، ولی خودشان را نورِ خالص می‌دانند که به خدا زنده شده‌اند. پس بنابراین «آینه زیر بغل زن». می‌گوید فقط باید یا لطف حق، خداوند فضا را باز کند یا یک انسانی مثل مولانا بیاید او را از این وضعیت نجات بدهد «تا بداند کآن خیالِ ناریه» که بداند این خیال در دایجادگن «در طریقت نیست اِلا عاریه» یعنی من‌ذهنی قرضی بود، یک چند روزی بود. درست است؟

خب این را هم فهمیدیم. پس فهمیدیم که وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] هشیاری ما دچار تغییر می‌شود، تبدیل به هشیاری جسمی می‌شود [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] و ما یک من‌ذهنی درست می‌کنیم. این من‌ذهنی خاصیت‌های مخرب دارد. فضا را باز می‌کنیم، مرکز را دوباره عدم می‌کنیم [شکل ۲ دایره عدم]]. برای این کار همیشه باید حواسمان روی خودمان باشد. و مرکز ما عدم هست، دائماً فضاگشا هستیم. هر اتفاقی می‌افتد یک پیغامی به ما می‌دهد، ما فضاگشایی می‌کنیم پیغام را می‌گیریم. بله آن شعرها هم یادتان هست که همیشه:

## هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

### هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

لحظه‌به‌لحظه یک پیغام جدید به ما می‌رسد و پیغام را از زندگی با مرکز عدم می‌گیرید فضا را باز می‌کنید تا بالاخره هیچ‌چیز در مرکز شما به‌نام همانیدگی یا درد نمی‌ماند. آن موقع هست که شما زنده می‌شوید به زندگی.

اجازه بدهید که چند بیت برای نرمش روانی بخوانیم. بعد دوباره برویم سر غزلمان. حافظ می‌گوید:

## عبوس زهد به وجهِ خُمارِ ننشیند

### مریدِ خرَقهٔ دُردی‌کشانِ خوش‌خویم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۷۹)

«عبوس زهد به وجهِ خُمارِ ننشیند» این‌جا نوشته ننشیند، بهتر است بگوییم «ننشیند». «مریدِ خرَقهٔ دُردی‌کشانِ خوش‌خویم». بعضی نسخه‌ها «ننشیند» نوشته، بعضی نسخه‌ها «ننشیند». اگر ننشیند بخوانیم، خُمار را باید مستی معنی کنیم.



«عبوس زهد» کسی است که با باورهای جامد همانیده شده و خودش را درواقع سرور می‌داند و عبوس کرده چرا شما مثل من نیستید؟ چرا مثل من فکر نمی‌کنید؟

پس اگر بگوییم «عبوس زهد به وجه خُمار نشیند»، یعنی کسی که مرکزش همانیده است با باورهای جامد، ایجاد درد کرده، درد در صورتش منعکس شده و خودش را بالا می‌داند، شما را پایین می‌داند، شما را تحقیر می‌کند، بنابراین به وجه خُمار می‌نشیند.

«خُمار» دوتا معنی دارد: هم می‌تواند به معنی مستی باشد، هم می‌تواند به معنی شراب نرسیده، حالت من‌ذهنی خُماری است درواقع. معنی عمومی خُماری همین است که شراب زندگی به اندازه کافی نرسیده.

پس اگر بخوانیم «عبوس زهد به وجه خُمار بنشیند»، یعنی کسی که عبوس زهد است، همیشه خمار است، حالش گرفته‌است. من «مرید خرقه دُردی‌کشان خوش‌خویم». دُردی‌کشان کسانی هستند که خوشحال هستند، چیزی ندارند از نظر مالی، با چیزی همانیده نیستند، ولی اندکی هشیاری حضور دارند و صاف زندگی را اندکی می‌خورند. این می‌خواهد بگوید که عبوس زهد اصلاً نمی‌خورد. عبوس زهد هیچ شرابی از زندگی نمی‌گیرد. ما «مرید خرقه دُردی‌کشان خوش‌خویم»، آن‌هایی که فقیر هستند و قانع هستند و خوشحال هستند و یک حلقه شادی دارند و چیزهای ذهنی را جدی نمی‌گیرند. دُردی‌کشان خوش‌خوی، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی نمی‌گیرند، به مرکزشان نمی‌آورند و شاد هستند.

اما چند بیت مثنوی بخوانیم. می‌گوید:

**مکرهای جبریانم بسته کرد  
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۳)

**زین سپس من نشنوم آن دمدمه  
بانگ دیوان است و غولان، آن‌همه**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۴)

**بَرَدَران ای دل، تو ایشان را، مایست  
پوستشان بَرکن، کِشان جز پوست نیست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۵)

خسته کرد: زخمی نمود، مجروح کرد.  
دَمَدَمَه: مکر و فریب  
کِشان: که ایشان را

در غزل می‌گوید «روترُشان». گفتیم روترُشان کسانی هستند که با چیزهای این‌جهانی همانیده هستند. در ضمن این‌ها جبری هم هستند، یعنی در این وضعیت من‌ذهنی که عبوس هستند، مرکزشان درد است و همانیدگی است، فکر می‌کنند از این حالت نمی‌شود درآمد، چاره‌ای جز این ندارند، چرا؟ نمی‌توانند فضا را باز کنند، اصلاً فضاگشایی را نشنیده‌اند. جبری هستند، یعنی این اختیار انسان را از خودشان گرفته‌اند که من چاره‌ای دارم و می‌توانم با فضاگشایی، دوباره زندگی را بیاورم به مرکزم.

مکر کردن یعنی برحسب همانیدگی فکر کردن. جبری کسی است که در ذهن زندگی می‌کند و امکان خروج از ذهن را نمی‌بیند. پس طرز فکر این‌جور آدم‌ها که برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنند، این‌ها ارتعاشی می‌فرستند که دست و بال مردم را بسته می‌کند، باز هم ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

«مکرهایِ جبریان» دست شما را بسته‌است، می‌بندد. پس این‌که غزل می‌گفت «رو ترُش کن که همه روترُشانند این‌جا»، این‌جا می‌گوید جبریان. اگر شما پیش جبریان باشید، ارتعاش انرژی بد آن‌ها شما را منجمد می‌کند. «تیغِ چوبینشان»، تیغِ چوبینشان همین ذهنشان است، من‌ذهنی‌شان است، «تَنَم را خسته کرد». «حضور» شمشیر فولادین است، می‌بُرد، اما من‌ذهنی تیغِ چوبی است، تیغِ شمشیرِ چوبین هیچ کاری نمی‌کند.

و «تَنَم را خسته کرد» یعنی این من‌ذهنی ارتعاشی می‌کند که تمام وجود جسمی ما را منجمد می‌کند، خودش هم منجمد است، حال ما را می‌گیرد. نه‌تنها ما را منجمد می‌کند، زخمی می‌کند، «خسته» یعنی زخمی، بلکه انرژی‌اش دیگران را هم همین‌طور.

پس شما می‌بینید که اگر کسی جبری است، اگر کسی عبوس است به‌خاطر داشتن من‌ذهنی، شما باید خردمند باشید رفتار خودتان را تعیین کنید. و مولانا راه نشان می‌دهد می‌گوید «زین سپس»، حالا که من این را فهمیدم، «من نشنوم آن دَمَدَمَه». «دَمَدَمَه» حيله و مکر و افسون است. واقعاً افسون درست است. ارتعاش بد را من نمی‌گیرم. شما تصمیم بگیرید که از این به بعد دمدمه یعنی افسون و فریب من‌های ذهنی که جبری هستند نگیرید.

در این‌جا عبوسان را جبری هم می‌نامد. یعنی فکر نمی‌کند می‌تواند کاری بکند که خودش را از این دردها و فکرهای بد که از مرکز همانیده می‌آید پیدا کند، هیچ راهی فکر نمی‌کند پیدا کند، برای این‌که این دمدمه، هرچه





که این‌ها می‌گویند، هر عملی می‌کنند، هر ارتعاشی می‌فرستند، این بانگ دیو است، بانگ شیطان است. دیوان و غولان همه یک جنس هستند. غول موجودی است که در بیابان‌ها به ما آدرس غلط می‌دهد.

پس هر بانگی که از من ذهنی می‌آید، آدرس غلط است، همه‌اش، «بانگ دیوان است و غولان، آن‌همه». به ما می‌گوید با فضاگشایی «بَرَدَران ای دل، تو ایشان را، مایست»، مایست یعنی نایست. «پوستشان بَرکن»، یعنی این چیزی که ارائه می‌کنند، تمام حرف‌های رنگارنگی که ما از من‌های ذهنی، عبوسان می‌شنویم، چه به‌صورت تأیید، توجه، هرچه که می‌گویند، پوست است، دمدمه است، بانگ دیو است. توجه می‌کنید؟ من نمی‌گویم ها، ایشان می‌گویند.

«پوستشان بَرکن» یعنی این‌ها را، این پوست‌ها را باز کن ببین که پوست هستند و واقعاً مغز چه هست. این‌ها پوست هستند. چیزهایی شبیه حتی انتقاد، عیب‌جویی، عیب دیدن، تحقیر کردن، نصیحت کردن، این‌ها همه پوست هستند. «مغز» حضور است، «مغز» فضای گشوده‌شده است، وقتی ارتعاش می‌کنی، وقتی حرف می‌زنی، دمدمه و افسونِ غولان نیست.

دو جور حرف است، یکی از طریق فضاگشایی زندگی می‌زند، این درست است. اگر فضا را می‌بندید منقبض می‌شوید، دچار بانگ غول می‌شوید، یعنی آدرس غلط، اطلاعات غلط، بینش غلط. یعنی پوست را بکن و ببین که این داخل چه هست، این پوست است. به‌عبارت دیگر تفاوت‌های سطحی انسان‌ها از نظر باور پوست است. ما داخل یک دین، دوتا مذهب، سه‌تا مذهب، ده‌تا مذهب درست می‌کنیم، این‌ها با هم ستیزه می‌کنند. این‌ها براساس پوست با هم ستیزه می‌کنند، مغز یکی است. «مغز» این است که ادیان همه را می‌گویند باید به خدا زنده بشوید. «مغز» حضور است، «مغز» حس یکتایی در این لحظه است، جدا شدن از جهان است، خارج شدن از ذهن است. بعد شما می‌روید با سبب‌سازی در ذهن هرچه می‌گویید پوست است، ظاهر است، حرف‌های رنگارنگ است، هیچ معنی ندارد، غیر از تخریب هیچ اثری ندارد.

«پوستشان بَرکن، کِشان»، کِشان یعنی که ایشان «جز پوست نیست». خسته کرد: زخمی نمود، مجروح کرد. دَمَدَمه: مکر و فریب. کِشان: که ایشان.

می‌گوید:



پوست، چه بُود؟ گفته‌های رنگ‌رنگ  
چون زره بر آب، کِش نَبود درنگ  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۶)

این سخن چون پوست و، معنی مغز دان  
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۷)

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش  
مغز نیکو را ز غیرت، غیب‌پوش  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۸)

زره: در این‌جا مراد حلقه‌ها و دوایری که بر سطح آب نمایان می‌شود.

پوست چیست؟ همین حرف‌های رنگارنگ که من‌ذهنی می‌زند بر اساس سبب‌سازی. این می‌گوید مثل این‌که باد می‌زند روی آب، یک نقش‌هایی می‌اندازد مثل زره. به نظر می‌آید که این زره است، ولی یک لحظه هم نمی‌پایند این‌ها، فوراً از بین می‌روند. نقش‌های روی آب به نظر می‌آید که تو این را می‌توانی بپوشی و از بلاها و در جنگ از زخم شمشیر مصون بمانی. نه، این فوراً از بین می‌رود.

پس این سخن‌های حاصل از سبب‌سازی، این‌ها سخن‌های رنگارنگی هستند، سطحی هستند، تفاوت هستند، این‌ها پوست هستند، اثری در زندگی ما ندارند، جدی گرفتن آن‌ها ایجاد تخریب می‌کند، نمی‌گذارد ما به حضور زنده بشویم.

راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ اگر یادتان باشد گفت که «رو تَرش کن که همه رو تَرشانند اینجا». رو تَرشان جبری‌اند، رو تَرشان در سطح هستند، در باورها هستند. باور یک چیز ذهنی است، جسم است، شما باور را نباید در مرکزتان بگذارید.

می‌گوید سخن مانند پوست است معنی مغز آن است. ما هنوز داریم دعوا می‌کنیم که شما چرا به خداوند می‌گویید مثلاً الله، آن یکی می‌گوید یهوه، آن یک می‌گوید نمی‌دانم فلان فلان، که این کلمات با هم فرق دارند! سر این‌ها می‌جنگیم. لفظ در واقع از تغییرات فشار در دهان با زبان به وجود می‌آید، لفظ غیر از حضور است.



اصلاً شما به خودتان نگاه کنید ببینید شما حساس به سخن هستید؟ مثلاً همسران حرف می‌زند عصبانی می‌شوید؟ سخن پوست است. اگر کسی به حرف واکنش نشان می‌دهد، به شعر توجه کند.

ما همه‌مان به حرف واکنش نشان می‌دهیم! ما قهر می‌کنیم چرا این حرف را زد؟! من بدم آمد آبروی من را بردی! هر کسی که فکر می‌کند آبرویش رفته به‌خاطر یک سخن، از مغز بی‌خبر است. کسی که به مغز، به حضور، زنده هست به سخن توجه ندارد.

شما به مغز زنده‌اید، به حضور زنده‌اید، به حرف مردم توجه ندارید. چه حرف می‌زنید آن‌ها چه حرف می‌زنند، این‌ها جدی نیستند.

«این سخن چون پوست و، معنی مغز دان» «این سخن چون نقش و»، پس سخن مانند نقش است معنی مانند جان است. معنی در این‌جا به معنی زنده شدن به حضور است، زندگی است، شما باید به زندگی زنده بشوید. سخن، حرف، هر چیزی که به ذهن می‌آید، این‌ها پوست هستند.

پس شما چه خودتان چه فکر می‌کنید، دیگران چه فکر می‌کنند حرف می‌زنند، این‌ها پوست است. دائماً به معنی می‌روید فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، به زندگی دارید زنده می‌شوید.

و می‌خواهیم ببینیم در این فرآیند زنده شدن به زندگی آیا من‌های ذهنی می‌توانند به شما آسیب بزنند؟ بله، از طریق من‌ذهنی خود شما. برای این‌که من‌ذهنی شما ممکن است بدزدد این محصول شما را مثل موش، به نفع خودش استفاده کند، و شما نفهمید. چرا؟ وقتی ما رُدُّوا لَعَادُوا می‌کنیم؛ رُدُّوا لَعَادُوا یعنی چه؟ رُدُّوا لَعَادُوا یعنی این‌که زندگی، گفتیم زندگی رحمت اندر رحمت است، یعنی لحظه‌به‌لحظه رحمت است:

**رحمت اندر رحمت آمد تا به سر  
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)**

فرو ما: نایست

زندگی لحظه‌به‌لحظه لطف، لطف، شادی، رحمت، کمک، حمایت، از طرف خدا می‌آید، همیشه. هیچ لحظه‌ای نیست که خداوند به ما لطف نکند. چرا ما نمی‌گیریم؟ برای این‌که رُدُّوا لَعَادُوا می‌کنیم.



## گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

## لیک من آن ننگرم رحمت کنم رحتم پُرسْت، بر رحمت تَنَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

درست است؟

پس بنابراین رُدُّوا لَعَادُوا یعنی زندگی ما را می‌برد ذهن تا ایرادمان را ببینیم، برمی‌گرداند به فضای یکتایی. می‌برد ذهن، برمی‌گرداند به فضای یکتایی. می‌برد ذهن تا اشکالمان را ببینیم، برمی‌گرداند.

در آن چیزها هم خوانده‌ایم که، این طرح را یک روزی من ارائه می‌کنم حالا برای شما، می‌گوید، در دفتر سوم خواندیم که دل ما مثل پری است در مقابل طوفان، از طرف دیگر دل ما مثل دیگ می‌جوشد، یعنی مرتب از آن زیر می‌آید بالا، و از طرف دیگر دل ما را مثل پرگاه خداوند می‌برد به ذهن می‌آید به فضای یکتایی، این فرایند رسیدن به هشیاری است.

اما! شما وقتی ذهن می‌روید نباید به سبب‌سازی بیفتید. اگر بروید ذهن، ذهن را ببینید و آن شعر یادتان بیاید که

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِی خُوشِ سِرِشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

یعنی شما یک ناکامی، یک بی‌مرادی می‌برد شما را به ذهن، می‌اندازد به سبب‌سازی ذهن. اگر این‌طور شدید رفتید! تمام شد! بی‌نصیب شدید از رحمت ایزدی، اگر افتادید به سبب‌سازی ذهن. ولی اگر رفتید ذهن یک چیزی را دیدید، مثلاً خشمگین شدید دیدید خشمگین شدید، خشمگین شدن شما نباید سبب این بشود که من



آدم ایده‌آلی هستم چطور من خشمگین شدم؟! یعنی چه من خشمگین شدم؟! نه، شما از آن تخت بیاید پایین و نگذارید مردم شما را ببرند از تخت بالا. در سبب‌سازی مردم به شما کمک می‌کنند اگر یک کمی سرمایه معنوی داشته باشید بروید آن بالای تخت مثل فرعون بنشینید. از آن‌جا بیاید پایین بگویید نه! من ایراد دارم من خشمگین هم می‌شوم.

پس خشمتان را ببینید، فضا را باز کنید. فضاگشایی شما را برمی‌گرداند دوباره به این فرایندی که، که زندگی شما را مثل پَرِ کاه می‌برد این‌ور و آن‌ور، یعنی می‌برد به ذهن می‌برد فضای یکتایی، و این مثل دیگ می‌جوشد. این شعرهایش را برایتان خوانده‌ام. درست است؟

پس شما اگر استاد باشید، زرنگ باشید، از رحمت ایزدی لحظه‌به‌لحظه استفاده می‌کنید. چه‌جوری؟ وقتی می‌روید ذهن می‌بینید می‌افتید سبب‌سازی، بپرید بیرون، بگویید من در ذهن نباید سبب‌سازی کنم. چه چیزی می‌اندازد شما را سبب‌سازی؟ یک بی‌مرادی، یک ترس، یک خشم، ولی توجه کنید این‌ها را زندگی به شما نشان می‌دهد. که همین دیگر

## هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

یعنی شما مثل یک مسافر‌خانه هستید، هر لحظه یک پیغام می‌آید، «لیک حاضر باش در خود ای فتنی»، ای جوان در خودت حاضر باش که بتوانی پیغام را بگیری. بعد خواهی دید که این دل تو هی مثل پَرِ کاه می‌رود این‌ور و آن‌ور. می‌آید ذهن متوجه می‌شوی با چه همانیده شدی، می‌رود آن‌ور با خدا یکی می‌شوی. درست است؟ بعد آن موقع می‌جوشد هی، مثل یک دیگ می‌جوشد. ولی باید همیشه در خود حاضر باشی ای فتنی، «تا به خانه او بیابد مرا ترا»، یعنی خداوند شما را در این خانه پیدا کند. وگرنه مشغول سبب‌سازی هستید نمی‌تواند پیدا کند شما را. با سبب‌سازی شما خودتان را از رحمت ایزدی محروم می‌کنید. پس به حرف حساسیت نشان ندهید.

## این سخن چون پوست و، معنی مغز دان این سخن چون نقش و، معنی همچو جان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۷)

## پوست باشد مغز بد را عیب پوش مغز نیکو را ز غیرت، غیب پوش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۸)

غیب، می‌گوید از غیرت این حضور را می‌پوشاند، آدم‌های باحضور به وسیله غیرت زندگی پوشانده می‌شوند. شما مواظب باشید که مطابق غیرت زندگی بروید. زندگی می‌خواهد این حضور شما پوشیده باشد به غیرت، مگر برای کسی که از این جنس است. اما پوست‌ها، همانیدگی‌ها، حرف‌هایی که ما می‌زنیم، یک مرکز بد را می‌پوشاند. مردم چرا این قدر حرف می‌زنند؟ برای این که ثابت کنند مرکزشان بد نیست، شاید خودشان نمی‌دانند. چون زیاد حرف می‌زنند پس مرکزشان بد است، مرکز خوب حرف نمی‌زند. «مغز نیکو را ز غیرت، غیب پوش»، یعنی خداوند غیرت دارد هر کسی از جنس خداوند باشد غیب آن را می‌پوشاند. توجه می‌کنید؟

## چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب هرچه بنویسی، فنا گردد شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۹)

## نقش آب است ار وفا جویی از آن بازگردی، دست‌های خود گزان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۰۰)

## باد در مردم، هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۰۱)

می‌گوید وقتی قلم باد باشد، دفتر هم آب باشد، دیدید که باد می‌آید می‌زند یک نقش‌هایی را روی آب می‌اندازد، ما فکر می‌کردیم این لباس است بعد می‌خواهیم برداریم بدوزیم، ولی فوراً از بین می‌رود. و می‌گوید که این باد در مردم خواسته‌های من‌ذهنی است، هوا و آرزو است.

و این هوا و آرزو یک نقش‌هایی به وجود می‌آورد، یک پوست‌هایی به وجود می‌آورد، این‌ها را باید بیندازی دور. یعنی شما ذهنتان را نیاورید مرکزتان برحسب آن فکر نکنید. چون این دمدمه و افسون و آرزو و این‌جا می‌گوید «هوا»، خواسته‌های من‌ذهنی، خواستن برحسب همانیدگی یعنی شما صدای نقش را می‌شنوید. شما گوش باید به سکوت بدهید، گوش باید به سکوت بدهید، باید عدم را ببینید. شما عدم را ببینید عدم زیاد می‌شود.





اگر مرکزتان عدم بشود، تمرکز کنید روی عدم، فضا وسیع‌تر می‌شود. اگر جسم را بگذارید، آن جسم زیادتر می‌شود. چون هر چیز که در مرکزتان بگذارید از آن جنس می‌شوید و آن را زیادتر می‌کنید.

شما «هوا» را بگذارید، یعنی خواسته‌های من‌ذهنی را بگذارید، آن خواسته‌ها زیادتر می‌شوند. این خواسته‌ها پوست هستند.

«چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب»، دفتر آب است، قلم هم باد است می‌زند هرچه که این نوشته می‌شود فوراً از بین می‌رود. دیدید که باد می‌زند نقش روی آب می‌آید فوراً از بین می‌رود. می‌گوید ذهن ما هم همین‌طور است. من‌ذهنی فکر می‌کند، این فکرها هیچ، هیچ و پوچ هستند. می‌خواهد بگوید که این مغز، فضای گشوده‌شده، باید فکر کند.

«نقش آب است ار وفا جویی از آن»، نقش آب یعنی پندارهای ما، چیزی که ذهن درست می‌کند به وسیله سبب‌سازی، شبیه همین نقشی است که روی آب است، اگر بخواهید بماند، نمی‌ماند که. «باز گردی، دست‌های خود گزان»، یعنی پشیمان می‌شوی. این

## باد در مردم، هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۹)

«پیغام هو» را، پیغام خداوند را موقعی می‌توانی بشنوی که خواسته‌های من‌ذهنی را کنار بگذاری. حالا، توجه کنید که حالا این مردمی که عبوس هستند، از طریق ارتعاش، از طریق قرین، این هواها را در شما زیادتر می‌کنند، شما را می‌برند ذهن.

اگر اجازه بدهید که شما زندگی رویتان کار کند خواهید دید که همین فرایندی را که گفتم همیشه انجام می‌شود. یعنی رحمت اندر رحمت است، شما را می‌آورد ذهن تا یک چیزی را متوجه بشوید، یک عیبی را، یک همانندگی را، شما شناسایی می‌کنید آن می‌افتد می‌روید به فضای یکتایی، دوباره می‌آورد. در این آمد و رفت شما، هم شبیه دیگ هستید دائم دارید می‌جوشید، هم شبیه پرگاه هستید. ولی همیشه می‌دانید که رحمت اندر رحمت است. و این‌که جسم‌ها در مرکز ما می‌آید، دنیا مرکز ما می‌آید، این هم نکبت اندر نکبت است، بدبختی اندر بدبختی است، اگر فهمیده بشود.



اگر بی‌مراد می‌شوید، بی‌مرادی باید قلاووز بهشت بشود. یعنی چه؟ یعنی فضا باز کنید. توجه کنید، بی‌مرادی نباید شما را ببرد به سبب‌سازی ذهن. «گویدش رُدُّو لَعَادُوا کارِ توست»، یعنی تو داری می‌کنی می‌گویدی، این کار توست که از لطف من بی‌نصیب می‌شوی، نه که من نمی‌دهم!

مردم هزار جور دلیل می‌آورند که خداوند به آن‌ها لطف نمی‌کند! کار خودشان را نمی‌کنند، نمی‌بینند یعنی. توجه می‌کنید؟

«گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، تو ما را گمراه کردی. نه او ما را گمراه نمی‌کند، ما خودمان می‌بریم خودمان را به ذهن، عوض این‌که در مقابل بی‌مرادی فضا باز کنیم می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن. سبب‌سازی ذهنی یعنی در من ذهنی داریم کار می‌کنیم پس رحمت اندر رحمت را نمی‌گیریم ما. شما نمی‌گیرید می‌گویید که تقصیر توست؟!!

«کرد فعلِ خودِ نَهِان، دِیوِ دَنی»، یعنی شیطان فعل خودش را نَهِان می‌کند. ما هم به‌عنوان نماینده شیطان نَهِان می‌کنیم که وقتی او می‌برد ما را ذهن یک چیزی را متوجه بشویم، می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن، به واکنش به مردمی که عبوس هستند و دُور و بَر ما هستند و لطمه زده‌اند و، تازه کارِ خودمان داریم؛ یک چیز را مولانا می‌گوید مواظب باش من ذهنی حداقل از این دست‌آورد معنوی شما سوءاستفاده نکند. این را که دیگر ما می‌توانیم بفهمیم. این چند بیت هم راجع به این است دوباره که شما خودتان را در معرض فروش نگذارید. پس چیزی که ما یاد می‌گیریم الآن از این ابیات این است که اگر در اثر کار کردن روی خود سرمایه معنوی جمع کردیم، این سرمایه معنوی را به فروش نگذاریم، براساس این من‌ذهنی ما نیاید، بیاید بالا و بخواهد خودنمایی کند.

**دانه باشی، مرغکانت برچنند**

**غنچه باشی، کودکانت برگنند**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۳)

**دانه پنهان کن، بکلی دام شو**

**غنچه پنهان کن، گیاه بام شو**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۴)

**هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد**

**صد قضایِ بَدِ سوی او رو نهاد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.



درست است؟ می‌گوید دانه باشی مرغ‌ها می‌چینند تو را. غنچه باشی بچه‌ها می‌آیند قیچی می‌کنند. کی ما دانه می‌شویم؟ وقتی می‌آییم بالا می‌گوییم دانه حضور هستیم. آن موقع من‌های ذهنی می‌آیند می‌چینند. نگو گل هستم دارم باز می‌شوم.

کودکان همین آدم‌های بزرگ هستند، عبوسان هستند. مرغان و کودکان همه عبوسان هستند. دانه را پنهان کن، یعنی حضور را پنهان کن. «بکلی دام شو» اگر کاملاً پنهان کنی، دام در این‌جا همین فضای گشوده شده است، آن موقع است که مردم به دام شما می‌افتند.

شما اگر فضا را باز کنید خدمتتان را ارائه کنید شاید پیغام شما را می‌گیرند. ولی مردم نمی‌گذارند، مردم یک کاری می‌کنند به‌عنوان من‌ذهنی بیایی بالا، آن موقع خدمت معنوی خودت را ارائه کنی، نمی‌گیرند آن موقع.

دانه را پنهان کن، یعنی به‌عنوان آن دانه نیا بالا. فضا را باز کن به کلی دام شو. غنچه را پنهان کن نگو من گل هستم دارم باز می‌شوم. بگو بابا من هم مثل گیاه بام، گیاهی که در پشت بام، قدیم کثافت‌ها را می‌گذاشتند مثلاً پشت بام و این‌ها، می‌بینید که باد هم تخم گل‌ها را می‌آورد، محیط حاصل‌خیز بود، گیاه بی‌مصرف بام رشد می‌کرد. «گیاه بام شو»، گیاه بی‌مصرف بشو.

هر کسی حُسن خودش را، در این‌جا حُسن، البته می‌تواند حُسن مادی هم باشد، ولی منظور ما از این حُسن زیبایی معنوی است، در معرض فروش بگذارد صد اتفاق بد، «صد قضای بد» یعنی صد اتفاق بد که زندگی پیش می‌آورد، صد اتفاق بد، هزار اتفاق بد، اتفاقات بد زیاد در مسیرش می‌آیند.

هر کسی بیاید بالا مخصوصاً به‌عنوان نیروی معنوی و خودش را در معرض فروش بگذارد، هزاران اتفاقات بد از طرف زندگی تهدیدش می‌کند. درست است؟

**حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها**  
**بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

**دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند**  
**دوستان هم روزگارش می‌بَرند**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)



بنابراین حيله‌ها، باز هم مکرهای من‌های ذهنی، فکرهای من‌های ذهنی، خشم‌های آن‌ها، حسادت‌های آن‌ها، مانند همان‌طور که آب از مشک می‌ریزد مثل آب باران به سرش می‌ریزد. هر کسی خودش را در معرض فروش بگذارد، از هر لحاظ.

از روی حسادت دشمنان او را می‌درند، دوستان هم جمع می‌شوند هی سؤال می‌کنند، وقتش را می‌گیرند، ایرادهای ما را بگو. دوستان هم تبدیل به دشمن می‌شوند.

من‌های ذهنی سؤال می‌کنند. عرض کردم سؤال نمی‌کنند که یک چیزی یاد بگیرند زندگی‌شان را درست کنند، سؤال می‌کنند که آن راهی که غلط است دارند پیش می‌روند تأیید بگیرند که درست است. هیچ من‌ذهنی متأسفانه نمی‌خواهد راهش را درست کند، مگر سرش به سنگ بخورد. اما من‌های ذهنی در معرض ارتعاش سازنده انسان‌های زنده به حضور قرار می‌گیرند. برای همین می‌گوید که شما فضا را باز کن به کلی دام شو، هیچ خودت را نشان نده. ارتعاش کن به زندگی، آینه شو.

شما اگر زندگی بشوید، زندگی را در دیگران شناسایی کنید، زندگی به ارتعاش دربیاید، به حرکت درمی‌آید.

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

اگر شما از جنس زندگی بشوید، در یک من‌ذهنی زندگی را به ارتعاش دربیابید، یک دفعه متوجه می‌شود که یک چیز دیگر هم هست، غیر از این من‌ذهنی و ارتعاشات درد و این‌ها. اگر شدید ارتعاش کند، یک دفعه می‌بینید جانش شروع می‌کند به حرکت به سوی زندگی. و در غزل هم هست که می‌گوید که میل به یکی شدن با زندگی، میل به وحدت در فطرت ما وجود دارد. یعنی ما به‌عنوان انسان و امتداد هشیاری فطرتاً حالا زندگی دوست هستیم، میل داریم با زندگی یکی بشویم، اگر خواستید بگوییم با خدا یکی بشویم، به وحدت برسیم. به‌عنوان خاصیت اصلی ذاتی‌مان می‌خواهیم به او زنده بشویم. چه چیزی نمی‌گذارد؟ من‌ذهنی‌مان، سبب‌سازی ذهن. چه کسانی، چه عواملی این سبب‌سازی ذهنی ما را تحریک می‌کنند؟ مردم، عبوسان. چرا؟ برای این‌که تو خودت را در معرض نمایش می‌گذاری. حالا باز هم می‌خوانیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی  
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او  
مردۀ بیگانه را جوید رَفو  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری  
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

عرض کردم این سه بیت را هر روز به خودمان تلقین کنیم تا از خطر عبوسان و این‌که روی ما اثر بگذارند و ما را بپرند ذهن و سبب‌سازی مصون بمانیم.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی  
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

شما درست است که یک مقدار آینه شدید و ایرادهای مردم را می‌گیرید و می‌بینید، نباید به آن‌ها بگویید، نباید نصیحت کنید، ولو آن شخص بیاید پیش شما، بگوید که من را نصیحت کن، ایرادهای من را به من بگو. نباید بگویی، برای این‌که خودت خالی خواهی شد.

همین‌که یک ذره انرژی‌ات کم شد یعنی رفتی به ذهن، افتادی در سبب‌سازی و احتمالاً خشمگین شدی، شما را از حضور درمی‌آورند. اگر بخواهی نصیحت کنی، حالت خراب خواهد شد.



شما مرده خودت را رها نکن، با من ذهنی مرده دیگران را رفو نکن، همه‌اش به خودت پرداز. توجه کنید تمرکز ما همیشه روی خودمان است و مهمترین آدم برای ما خودمان هستیم، مهمترین دشمن برای خودمان خودمان هستیم.

هیچ دشمنی بدتر و مهم‌تر از من ذهنی ما در جهان برای ما نیست، ما روی آن کار می‌کنیم، روی آن دشمن درونی. بنابراین شما به حرف‌ها حساس نباشید، هر چقدر مردم اصرار کردند ما را نصیحت کنید، ایرادهای ما را بگویید، شما نگویید، نصیحت نکنید، بگویید من در مقام نصیحت نیستم، من بهتر است روی مرده خودم کار کنم.

اگر مردم ببینند شما همه‌اش روی خودتان کار کنید، شاید آن‌ها هم روی خودشان کار کنند. بهترین چیز این است که ما به مردم از طریق کار روی خودمان یاد بدهیم که روی خودشان کار کنند و اگر مردم ببینند ما روی خودمان کار می‌کنیم، آن‌ها هم می‌روند روی خودشان کار کنند. می‌فهمند ما ناموس نداریم. ما نمی‌گوییم آقا شما نمی‌دانید.

مردم دائماً در واکنش هستند، می‌گویند چرا شما می‌گویید: «شما می‌دانید، ما نمی‌دانیم.» بابا من هم نمی‌دانم. اگر می‌گویید: «شما نمی‌دانید»، من هم نمی‌دانم. واقعاً هم نمی‌دانیم. این فضای گشوده‌شده، مرکز عدم می‌داند، زندگی می‌داند، ما نمی‌دانیم.

پس مرده خودمان را رها نمی‌کنیم، برویم مرده مردم را زنده کنیم و برای دیگران هم گریه نمی‌کنیم. ای چشم من، این همه برای دیگران گریه کردی، یک کمی هم بنشین برای خودت گریه کن تا مردم شما را از حضور درنیاورند. همین‌طور:

**گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من  
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)**

پس فضا را باز می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه به عشق می‌گویم که بهترین قرین و یار من خدایا تو هستی، یک لحظه من نمی‌خواهم دست از فضاگشایی و قرین شدن با تو دست بردارم. این را هم می‌فهمم که اگر آدم‌های عبوس قرین من بشوند، از طریق آن قانون که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، روی من اثر خواهند گذاشت.



## از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

## می رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

خب عبوسان چه کسانی هستند؟ عبوسان کسانی هستند که مرکزشان پر از درد است و درد ارتعاش می‌کنند. خب بیایند پهلوی شما، دور و بر شما یا شما در تلویزیون می‌بینید، این‌ها چکار می‌کنند؟ ارتعاششان را از طریق دل به شما منتقل می‌کنند. ارتعاششان درد است، درد شما را می‌کشاند به ذهن، می‌آفتید به سبب‌سازی.

یادمان باشد سبب‌سازی شروع شد، رحمت ایزدی هم قطع شد. ما دوتا بگوییم مود عمل داریم، دوتا دنده داریم به اصطلاح، یکی‌اش حالا این‌طوری بگوییم روشن بشود، یکی‌اش سبب‌سازی است، یکی‌اش از طریق مرکز عدم است.

سبب‌سازی یعنی من‌ذهنی، یعنی انرژی بد، یعنی محروم شدن از لطف ایزدی که این لحظه می‌توانست شامل حال من بشود. فضاگشایی، مرکز عدم یعنی «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»،

## هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

شما پست می‌شوید، هر کسی پست بشود، کوچک بشود، صفر بشود، کسی دیگر را نصیحت نمی‌کند، واکنش نشان نمی‌دهد، قرین بد ندارد و از سینه به سینه:

## می رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)



یعنی هشیاری حضور، انرژی خوب، صلاح، کینه، انرژی بد از سینه‌ای به سینه‌ای می‌رود بدون این‌که حرف بزنیم، از ره پنهان و نفس ما:

## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

نفس بد ما، من‌ذهنی ما گرگ درنده هست، ما به قرین‌های دیگر نباید بهانه بگذاریم. پس هر کسی باید حواسش به خودش باشد، درست است؟

## آنصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

«آنصتوا را گوش کن»، گوش کن به سکوت، سکوت را بشنو، عدم را ببین، به حرف من‌ذهنی با سبب‌سازی گوش نده، از طریق سبب‌سازی است که گرگ درنده، یعنی نفس ما، ما را می‌درد.

یقیناً نفس ما گرگ درنده است، من‌ذهنی ما گرگ درنده است، بدترین دشمن ما این است، ما می‌گوییم فضا را باز می‌کنیم، حواس من این است که نگذارم این من‌ذهنی‌ام من را بدرد و من‌های ذهنی عبوسان هم از طریق همین جاسوس، همین من‌ذهنی من، من را می‌درند.

اگر خاموش باشم، اگر به سکوت گوش بدهم، این من‌ذهنی من بالا نیاید، اگر نخواهم پز بدهم، معنویتم را در معرض فروش نگذارم، اصلاً هیچ‌چیزم را در معرض فروش نگذارم.

شما اگر جوان هستید، خب من می‌دانم جوان می‌خواهد بدنش را نشان بدهد، صورتش را نشان بدهد، مویش را نشان بدهد، بالاخره مورد توجه قرار بگیرد، یک راهش این است که نشان ندهد، به مولانا گوش بدهد.

صد قضای بد منتظر جوان هم هست، این قضای بد، این قانون که نمی‌گوید که باید از چهل سال بالا باشی، نه. از ده دوازده سالگی به بعد شما می‌توانید یاد بگیرید خودتان را در معرض نمایش و فروش نگذارید، از هیچ جنبه‌ای. خب خوشگل هستید که هستید. قوی هستید که هستید. عالی است! سلامت هستید که هستید.

## قعر چه بگزید هرکه عاقل است زانکه در خلوت، صفاهای دل است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۹۹)

در این جا «قعر چه» منفی نیست، یعنی این که رفت پنهان شد. هر کسی خردمند است رفت خلوت گزید و در خلوت دل صفا پیدا می کند، یعنی خلوت گزینی شما بهتر از این است که بین عبوسان بروید و خودتان را در معرض فروش بگذارید و از آن ها تأیید بگیرید.

این عبوسان اگر شما به مقامی برسید، نمی گذارند شما پیشرفت کنید دیگر، می آیند سؤال می کنند، می گویند ما را ارزیابی کنید، به ما چیز یاد بدهید. و مقصودشان پیشرفت نیست، مقصود هیچ من ذهنی پیشرفت نیست، فقط می خواهد تأیید بگیرد، فقط می گوید به من بگو این راه من درست است.

اگر آینه شما نشان بدهد که کارش غلط است، دشمن شما می شود. دشمن شما بشود نمی گذارد شما کار کنید، می گوید شما به من توهین کردید، من را کوچک کردید. نتیجه متوقف شدن پیشرفت شماست.

چرا مردم در راه معنوی پیش نمی روند؟ شما جواب بدهید، همین چیزهایی است که الان می گوئیم. برای این که من ذهنی شان حاصل کارشان را، کار معنوی شان را غصب می کند، چون در سبب سازی هستند نمی فهمند، فکر می کنند درست است.

شما این برنامه را با من ذهنی نباید گوش بدهید که، شما به این برنامه گوش می کنید که اثری روی من ذهنی تان بگذارید یا بشناسید این چه موجودی است این؟ چه جوری به شما ضرر می زند؟ و اگر خردمند باشید، می نویسید و آن جاهایی که می خواهد از شما سوءاستفاده کند، به عنوان زندگی، شما از نیروی زندگی هستید، نگذارید. ولو این که یک چیز خوبی، یک لذتی در آن هست، بگوئید من آن لذت را نمی خواهم.

منی خواهم به من دست بزنید، نمی خواهم، دست بزنید یعنی تأیید کنید، کف بزنید، تحسین کنید، نمی خواهم من، من قدردانی نمی خواهم، توجه نمی خواهم، تأیید نمی خواهم، به من استاد نگوئید، من معلم نیستم، واقعاً نباشید، «در خلوت، صفاهای دل است».

## کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)



می‌گوید از چشمان من ذهنی خودت کارت را پنهان کن، نگذار این من ذهنی ببیند تا کارت از چشم بد خودت و دیگران سالم بماند. کی شما از چشمان بد خودتان می‌توانید کارتان را پنهان کنید؟ فضاگشایی. هر موقع فضا را باز می‌کنید، این من ذهنی‌ات نمی‌فهمد در این فضا چه اتفاقی دارد می‌افتد، چون نمی‌شناسد آن را. هشیاری جسمی هشیاری نظر را نمی‌شناسد. درست است؟

## هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم به دو صد عیب بلنگم، که خرد جز تو امیرم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

ما به خداوند می‌گوییم، من هنر خودم را از مردم می‌پوشم تا من را نخرند.

شما می‌توانید یک کاری کنید که هیچ‌کس شما را نخرد؟ خب این‌ها مغایر با خواسته‌های من ذهنی است. شما می‌گویید آقا ما یک عمر کار کردیم که مردم ما را بخرند. مولانا این طوری می‌گوید اگر می‌خواهید که پیشرفت کنید، این است.

«هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم»، «به دو صد عیب بلنگم». پیش عبوسان، من‌های ذهنی، جبری‌ها، هر جبری حسود است، «به دو صد عیب بلنگم». غیر از خداوند، تو امیر چه کسی من را می‌خرد؟ توجه می‌کنید؟ و:

## چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

اگر دلت دارد بیدار می‌شود یا شده، البته دلت بیدار بشود این چیزها را می‌دانید شما، یعنی هر کسی دلش واقعاً بیدار شده از این موانع رد شده، رفته. این‌ها را برای او که نمی‌خوانیم، برای خودمان می‌خوانیم، من و شما که نگذشتیم. من هم برای خودم می‌خوانم، شما فکر نکنید من گذشتم از این موانع، نه.

«چراغست این دل بیدار»، این محصول معنوی ما که مرتب تمرین می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، حضور ما، این را باید محافظت کنیم زیر دامنمان که باد خاموش نکند. برای این‌که باد یعنی تأثیرات من‌های ذهنی اطراف خیلی زیاد است و همین‌طور من ذهنی خودم. «از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد» کاملاً هوایش یکجوری است که این چراغ را می‌خواهد خاموش کند.

آیا می‌شود شما که ده سال است روی خودتان کار کنید، اصلاً از این کار صرف‌نظر کنید؟ از این راه برگردید؟ بله، خیلی ساده، کافی است بیفتید به دندهٔ سبب‌سازی و دیگر برنگردید به حضور، رفتید دیگر. از موقعی که می‌افتید به سبب‌سازی، از رحمت ایزدی محروم می‌شوید.

## گودش: رُدُّوَا لَعَادُوَا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

یعنی ای انسان، تو می‌روی ذهن و می‌افتی به سبب‌سازی، من که نیستم. من رحمت اندر رحمتم، «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم».

تو در توبه و میثاق، میثاق که با هم صحبت کردیم در «آلست»، در آن سستی، به من که وفا نمی‌کنی. توبه هم که می‌کنی توبه‌ات هم سست است، یعنی می‌گویی یک بار فضاگشایی می‌کنی، فکر می‌کنی شقُّ القمر کرده‌ای. یک دفعه جلوی خواستهٔ من ذهنی را می‌گیری، فکر می‌کنی خیلی هنر کردی، دوباره می‌روی به سبب‌سازی. سبب‌سازی می‌کنی در ذهن، بلا سرِ خودت می‌آوری، به حساب من می‌نویسی.

«گودش: رُدُّوَا لَعَادُوَا، کارِ توست» که این «رُدُّوَا لَعَادُوَا» را معنی کردیم دیگر، یعنی این‌که آیهٔ قرآن است، مولانا به‌کار می‌برد. شما همین اصطلاح را بگیرید، یعنی این‌که من به ذهن می‌روم فقط ببینم چه خبر است. واکنش نشان نمی‌دهم.

واکنش چیست؟ ترس، ملامت، نگرانی، خشم، دلتنگی، حسادت، حس خبط، حس ضرر، کوچک شدن، توهین به ناموس، توجه می‌کنید؟ حس ستیزه، این‌که زندگی‌ام کم شد، وقتی یک همانندگی کم می‌شود، ما چون با آن هماننده هستیم فکر می‌کنیم زندگی‌مان کم شد. یک لحظه ذهن، بعد برمی‌گردیم به فضای یکتایی و نمی‌افتیم به سبب‌سازی.

## چشم او مانده‌ست در جویِ روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

یعنی چشم انسان مانده در جویِ روان، فکر بعد از فکر و ذوقِ آبِ فضای گشوده‌شده را نمی‌فهمد. نمی‌داند چیست، بی‌خبر است از آن.

## خانه را من رُو فتم از نیک و بد

### خانه‌ام پُرست از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

### هرچه بینم اندر او غیر خدا

### آن من نَبود، بُود عکس گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

اگر خانه را جارو کنی از تمام همانندگی‌ها که برحسب آن‌ها ما نیک و بد می‌کنیم، خانه پُر می‌شود از عشق خداوند، یعنی پُر از خود خداوند و هرچه من در این فضای گشوده‌شده که هیچ همانندگی در آن نمانده ببینم غیر از خدا، حتماً انعکاس وجود من نیست، چون از من، از من ذهنی من که هیچ چیز نمانده. پس بنابراین عکس عبوسان است، گداها است. در ضمن عبوسان گدا هم هستند. عبوسان نه تنها گدا هستند، حسود هم هستند، یعنی شما مطمئن باشید هر من ذهنی حسود است، روا نمی‌دارد.

من ذهنی به‌عنوان مادر می‌تواند به دخترش، به پسرش حسادت کند. دختر می‌تواند به مادرش حسادت کند. توجه می‌کنید؟ پسر می‌تواند به پدرش حسادت کند. برادر به برادر حسادت می‌کند. حسادت ممکن است سبب بشود آدم به برادرش ضرر بزند، یا در دلش ضررش را بخواهد. این خیلی زشت است، بله، ولی من ذهنی از این کارها می‌کند، پنهان می‌کند. با خیالات، با چیزهای رنگارنگ پنهان می‌کند، ولی آن داخل هست.

هر من ذهنی حسود است. می‌خواهید نباشید؟ بله، زشت است. خانه را بروبید، جارو کنید. اما عکس گدا بیفتد در آینه ما باید بگوییم آقا شما گدا هستید، شما حسود هستید، شما این عیب را دارید. نه، هر کسی عیب می‌گوید بدانید که این آدم من ذهنی دارد، راه‌گشا نیست.

خب این‌ها هم برعکس دید من ذهنی است. شما می‌گویید که تا انتقاد نکنیم که آدم‌ها درست نمی‌شوند. اگر درست می‌شدند که درست می‌شدند دیگر. پس این همه انتقاد کردیم چه شد؟ یک عمر است داریم انتقاد می‌کنیم، بدگویی می‌کنیم، چرا درست نمی‌شود پس؟

اصلاً انرژی انتقاد، انرژی من ذهنی، انرژی اصلاح نیست، تخریب است. گفتم دو جور انرژی داریم. یکی فضا را باز می‌کنیم، مال زندگی است، این آبادان‌کننده است، این سامان‌بخش است. آن یکی که از طریق سبب‌سازی است، از طریق منیت است، من می‌گویم شما گوش کنید، شما بلد نیستید، فرعونیت است، این همه تخریب

است. برای همین ما داریم همه چیز را تخریب می‌کنیم. ما با من ذهنی می‌خواهیم کره زمین را آبادان کنیم، نمی‌شود. مولانا را بخوانیم دیگر.

## گفت: من آینه‌ام، مَصْقُول دست تُرک و هندو در من آن بیند که هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۰)

مَصْقُول: صیقل یافته

شما وقتی آینه می‌شوید صیقل داده شده به وسیله خداوند در این صورت تُرک، زیبارو و هندو، زشت‌رو، من ذهنی و حضور، خودشان را در من می‌بینند. پس بهتر است ما آینه بشویم، حرف نزنیم. خب یک کسی زشت است، در آینه خودش را ببیند، مرتب ببیند، ممکن است برود زشتی‌اش را درست کند. می‌بیند یک لکه‌ای این جای صورتتان است، در آینه ببینید، می‌روید می‌شوید دیگر، می‌گویید می‌خواهم این را بشویم.

## هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نَمَد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

شاهد: زیبارو

آینه در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن است.

می‌بینید این ابیات بیت‌های غزل را تأیید می‌کنند. هر جا یک شاهد می‌بینید، زیباروی می‌بینید، که ناظر بر خودش است و خداست و زندگی است و همین‌طور جهان، یعنی هشیاری روی هشیاری زنده، جدا از جهان، این شاهد است دیگر. شاهد، ناظر، زیبا، برو پیشش بنشین. برای همین پیش مولانا نشسته‌ایم. «هر جا که بینی ناخوشی»، ناخوش چه کسی است؟ هر من ذهنی است. آینه را بکش در نَمَد. نَمَد همین قاب آینه است که از پوست درست می‌کردند، یعنی پنهان کن آینه را.

اجازه بدهید سریع این شکل‌ها را به شما با دو بیت اول توضیح بدهم. من خیلی جدیت می‌کنم که با این شکل‌ها به‌طور خلاصه خاصیت‌های من ذهنی را به شما نشان بدهم و هر دفعه با این ابیات نشان داده‌شده، دو بیت اول،



یا یک بیت اول، یا سه بیت اول، این شکل‌ها یک جور دیگر دیده می‌شوند و به شما کمک می‌کنند که واقعاً من‌ذهنی‌تان را ببینید. مثلاً حیثیت بدلی‌تان را که مولانا ناموس اسم می‌گذارد آن را ببینید.

ببینید که واقعاً چیزها به شما برمی‌خورد، نمی‌خورد؟ آیا شما ناموس دارید؟ درد دارید؟ قضاوت دارید؟ مقاومت دارید؟ آیا شما با چیزهای آفل همانیده هستید؟ و شدت و حدت من‌ذهنی‌تان را ببینید. گفتیم که همین‌طور که

می‌بینید [شکل ۵ (مثلث همانش)]:

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>		

## رو تَرش کن که همه روتُرشانند اینجا کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عصا

لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند  
لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹)

می‌بینید که انسان، عرض کردم وارد این جهان می‌شود چیزهای آفل را که به ذهن می‌آید، هر چیزی که ذهن تجسم می‌تواند بکند از طریق فکر کردن، این‌ها آفل هستند. هر چیزی که در این جهان ما می‌شناسیم این‌ها گذرا هستند. غیر از خود زندگی که به‌صورت عدم در مرکز ما می‌آید همه‌چیز آفل است.

آیا شما با آفلین به جهان نگاه می‌کنید؟ یا به‌وسیله عدم؟ اگر به‌وسیله آفلین به این جهان نگاه می‌کنید، در حال تخریب هستید، تخریب زندگی خود و دیگران و ذات این من‌ذهنی یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها اصولاً مُخرَب است و دردزا است و کارافزا است.

کارافزایی یعنی این‌که اصلاً نمی‌شود، می‌بینید مثلاً هزار سال است دوتا قوم می‌خواهند با هم صلح کنند، نتوانستند بکنند، برای این‌که با من‌ذهنی می‌خواهند صلح کنند. سیصد سال است می‌خواهند یک جوری کنار بیایند، نمی‌توانند کنار بیایند، گروه‌ها. آدم‌ها می‌خواهند با هم آشتی کنند زن و شوهر هستند، نمی‌توانند، سعی می‌کنند، نمی‌توانند، با من‌ذهنی می‌خواهند آشتی کنند. باید آن یک هشیاری بشوند، چاره ندارند. ما در روی کره زمین چاره نداریم مگر آن یک هشیاری بشویم.

گفت جان دچار تغییر شده. ما دیگر آن یک روح نیستیم، باید دوباره آن یک روح بشویم. این یک روح همین یکتایی است، همین وحدت مجدد است، یعنی همه انسان‌های روی زمین دوباره باید یک روح بشوند. او بگوید، او بشنود. توجه می‌کنید؟ شما خب روی مردم جهان ما نمی‌توانیم اثر بگذاریم، ولی در خانواده که می‌توانیم تمرین کنیم، من شخص خودم را که می‌توانم تغییر بدهم. به‌رحال.

[شکل ۵ (مثلث همان‌ش)] می‌بینید که وقتی چیزهای آفل می‌آید به مرکزمان، چیزهای آفل عرض کردم مثل پول، مثل تصویر ذهنی از پدر و مادرمان، فامیل‌هایمان، نمی‌دانم دوست‌هایمان، باورها و از جمله دردها در مرکز ما هستند، برحسب آن‌ها می‌بینیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌بینیم.



دیدن برحسب این‌ها یک من‌ذهنی ایجاد می‌کند که این من‌ذهنی از تصویر ساخته شده، از فکر ساخته شده و در زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کند. یک چنین باشنده‌ای که ما فکر می‌کنیم آن هستیم مقاومت دارد. مقاومت یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به راحتی از کنارش نمی‌تواند رد بشود و از آن چیزی می‌خواهد، در واقع از آن زندگی می‌خواهد.

ما به عنوان من‌ذهنی هر چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، از آن چیزی می‌خواهیم، انتظار داریم به ما هویت بدهد، بگوید ما چه کسی هستیم، خوشبختی بدهد. مثلاً اگر تصویر ذهنی همسرمان را تجسم می‌کنیم می‌گوییم این به من زندگی بدهد، خوشبختی بدهد، زندگی‌ام را راحت کند، آسایش بدهد، من حس امنیت بکنم و حس قدرت بکنم، پشت من باشد، درحالی‌که ما می‌دانیم این‌ها همه از زندگی می‌آید.

پس بنابراین مقاومت یعنی این‌که ما در من‌ذهنی ذهنمان را جدی می‌گیریم، برای ما مهم است، درحالی‌که اگر فضاگشایی می‌کردیم ذهنمان مهم نبود. این فرق بین فضاگشایی و مرکز همانیده هست. در مرکز همانیده ذهنمان مهم است، در فضاگشایی با مرکز عدم ذهنمان مهم نیست، زندگی مهم است.

شما حالا از خودتان بپرسید واقعاً برای شما خداوند مهم است یا آن چیزی که الان ذهنتان نشان می‌دهد؟ اگر به این نتیجه می‌رسید خداوند، پس فضا را باز کنید. اگر می‌گویید نه، ذهنم مهم است این می‌آید مرکز برحسب آن ببینم، اگر این‌طوری باشد بدانید که شما در حال تخریب هستید و خواهید بود، نمی‌توانید زندگی‌تان را جمع و جور کنید، با کسی هم نمی‌توانید رابطه برقرار کنید، رابطه عشقی نمی‌توانید برقرار کنید، چون هر لحظه شما قضاوت می‌کنید، بد، خوب، بد، خوب، بد، خوب و هر اتفاقی هم می‌افتد برای شما جدی و مهم است.

شما فرض کن دو نفر که زن و شوهر باشند هر اتفاقی می‌افتد یک باری داشته باشد. هر حرفی می‌زنیم این را تفسیر کنیم از آن یک چیزی در بیاوریم. شما حرف بزنید من یک چیزی در بیاورم، من حرف بزنم شما، این‌که زندگی نمی‌شود که. اگر اصل این فضای گشوده شده باشد، آن یک روح باشد، که هم در شما هست هم در من، آن موقع زندگی حرف می‌زند.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

درست است؟ «چون زبان حق نگشتی، گوش باش.» خب فهمیدیم این را [شکل ۵ (مثلث همانش)].



[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] اما یک چیزی که مهم است بدانیم ما این است که اگر مرکزمان همانیده باشد، یک تصویر ذهنی از خودمان درست می‌کنیم که با تصویر ذهنی خودمان یا من‌ذهنی خودمان زندگی می‌کنیم و یواش‌یواش این تصویر ذهنی می‌رود به سوی پندار کمال. یعنی هر من‌ذهنی فکر می‌کند کامل است. باورتان نمی‌شود؟ شما فکر می‌کنید کامل هستید، از همه بیشتر می‌دانید. ممکن است زیر بار نروید، ولی در رفتار این‌طوری هستید. و مولانا می‌گوید:

**عَلَّتِي بَتْرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ**  
**نِیْسْتِ اَنْدَرِ جَانِ تُو اَی دُوْدَلَالِ**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)**

دُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه

یعنی مرضی بدتر از پندار کمال در جان ما وجود ندارد. بعد می‌بینیم که یک چنین مثلثی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] یک ضلعش درد است.

**دَر تَگِ جُو هَسْتِ سِرْگِیْنِ اَی فَتَیْ**  
**گَرچِه جُو صَافِی نَمَایْد مَر تُو رَا**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)**

فَتَیْ: جوان، جوانمرد

و این مثلث یک ضلعش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است. درد را در غزل دیدیم گفت این‌ها عیوس هستند، «روتُرُش» هستند. درواقع روتُرُشی مردم به‌خاطر انعکاس دردهای من‌ذهنی در بیروشان است، در تنشان است، در ذهنشان است. «عیوس زُهد به وجهِ خُمار بشیند».

پس پندار کمال، درد، یک ضلع دیگر ناموس است. اما ناموس خیلی چیز خطرناکی است. عرض کردم اگر به حرف و به عمل مردم حساسیت دارید شما، مثلاً یک کسی در رانندگی جلوی شما می‌پیچد و شما واکنش نشان می‌دهید، شما ناموس دارید. ناموس چیز خطرناکی است، حیثیت بدلی من‌ذهنی است.

یعنی رفتارهایی که ذهنمان نسبت به آن‌ها شرطی شده و دارای بار است، اگر کسی عکس آن را یا متفاوت از آن عمل کند، به من برمی‌خورد. شما نگاه کنید تلویزیون یکی حرف می‌زند به شما برمی‌خورد، برمی‌دارید تلفن



می‌زنید مثلاً یک چیزی می‌گویید. به ناموس شما برمی‌خورد، او دارد حرفش را می‌زند. اصلاً هر جور، از هر زاویه‌ای یک چیزی سبب می‌شود شما واکنش نشان بدهید، شما ناموس دارید، والسلام.

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

می‌گوید این مثل بند ناپدید است، منتها صد من آهن هم مقاومت دارد، سنگین است. هم سنگین است هم محکم است. و در جایی که این بیت هست می‌گوید بند آهن را تبر می‌تواند ببرد، ولی این را تبر نمی‌تواند، با چیزهای بیرونی نمی‌شود بُرید این بند را، این گرفتاری را.

پس بنابراین توجه کنید غزل شروع شد به این‌که این عبوسان روی شما اثر خواهند گذاشت. یک زاویه‌اش ناموس است. شما می‌گویید من‌های ذهنی در عالم پُر هستند، این‌ها هر کاری می‌کنند به من بر نمی‌خورد. اگر بری‌خورد، شما رفته‌اید به سبب‌سازی، کارتان تمام است. کارتان تمام است یعنی چه؟ یعنی از رحمت ایزدی که در این لحظه می‌رسد شما بی‌نصیب می‌شوید. اگر در این لحظه رحمت ایزدی نرسد، شما مُفلس می‌شوید. شما مجبور هستید از بیرون از یک چیزی شیره بکشید، آن یک چیز همانیدگی شماست. این سم است، این غذا نیست.

## قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزا است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

غذای اصلی ما از آن‌ور است، از بیرون نیست. غذایی که از بیرون می‌گیریم برای ما ناسزا است. و:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن



پس این مثلث پندار کمال، ناموس، درد را توضیح دادم. با این ترکیب، شما بیت‌های اول غزل را خوب توجه کنید که گفته:

## رو تَرُش کن که همه روتُرشانند اینجا کور شو، تا نخوری از کف هر کور عصا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

روتُرش: عبوس، اخمو

[شکل ۱۷ (فضاگشایی)] و همین‌طور یک مثلث دیگر که عکس آن است، این است که قاعده فضاگشایی باشد، شما فضا را باز کنید مرکز عدم بشود. متوجه می‌شوید که نمی‌دانم، پس دانش و کنش را می‌دهید دست «قضا و کُنْ فکان» یعنی دست زندگی، دست خداوند. درست است؟

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، از جنس واقعاً فرشته می‌شویم. می‌دانیم فرشته و عقل کل یکی هستند.

## چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

فضای گشوده‌شده با خداوند یکی است. انقباض، فضای بسته، سبب‌سازی ذهن، با دیو، شیطان، یکی است، این‌ها را می‌دانید. مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم. خدایا، غیر از آن دانشی که در اثر سبب‌سازی این لحظه تو به من می‌دهی، پس فضاگشایی می‌کنی، واقعاً می‌گویی نمی‌دانم. و همین‌طور این آیه را هم می‌دانید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)



یعنی شما می‌گویید خداوند، زندگی، دانای حکیم است، من ذهنی من نیست. پس این لحظه با فضاگشایی او به من باید دانش بدهد، من چیزی نمی‌دانم.

اگر من ذهنی را ادامه بدهید، پندار کمال بسازید و درد ایجاد کنید، بالاخره می‌رسیم به افسانهٔ من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی). افسانهٔ من‌ذهنی می‌بینید که زندگی را تبدیل می‌کند به مانع، مسئله و دشمن و درد و کارافزایی. این افسانهٔ من‌ذهنی جهنم ما در روی زمین است که هر کسی در این جهنمش زندگی می‌کند، آلت شکنجه است، من‌ذهنی پیشرفته است. این نشان می‌دهد که با گذشت سن تقویمی، من‌ذهنی ضعیف‌تر نمی‌شود، بدتر می‌شود.

شما می‌بینید مثلاً اگر من‌ذهنی رشد کند از سی‌سالگی برسد به هفتادسالگی، هفتادسالگی بدتر از سی‌سالگی است. همان چیزهایی که به او برمی‌خورد در سی‌سالگی، در هفتادسالگی دوباره بیشتر برمی‌خورد، در هفتادسالگی بیشتر در هپروت است و از واقعیت دور است.

این هم [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) افسانهٔ من‌ذهنی است. در مقابل این، [شکل ۶] (مثلث واهمانش) ما می‌توانیم در این لحظه تصمیم بگیریم که چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، به مرکزمان نیاید، مرکز ما عدم بشود، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی بگیریم و در این حالت مثل می‌گوید حضرت آدم می‌شویم. «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، اقرار می‌کنیم که به خودمان ظلم کردیم، برای این‌که همیشه از طریق همانندگی‌ها دیدیم و این‌که ما رفتیم در ذهن سبب‌سازی کردیم، در ذهن خودمان را زندانی کردیم، از رحمت ایزدی محروم شدیم، خودمان خودمان را زندانی کردیم، آن‌جا محروم کردیم، وگرنه «رحمت اندر رحمت» بود، زندگی می‌خواست ما را جذب کند، بیشتر از ده دوازده سال نباید طول می‌کشید، خودش می‌گوید «یک زمان کار است» این، صد سال نمی‌خواهد، باید بیندازیم من‌ذهنی را بتازیم. ما می‌فهمیم که:

## فعلِ توست این غصه‌های دم‌به‌دم

### این بود معنیِ قَد جَفَّ الْقَلَمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

می‌فهمیم که فعل ما بوده، کار ما بوده غصه‌های دم‌به‌دم، وگرنه زندگی «رحمت اندر رحمت» بوده. شما می‌فهمید چه کار غلطی می‌کنید. کار غلط هم خیلی ساده است، ما ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، از طریق آن می‌بینیم. نیاوریم، مرکزمان می‌شود عدم، دوباره «رحمت اندر رحمت» شروع می‌شود. بیاوریم، می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن، محروم می‌شویم. نیاوریم، در خود حاضر هستیم.



## لیک حاضر باش در خود، ای فتی تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان مرد، جوان

فضاگشایی یعنی خانه هستم، خداوند مرا پیدا کرد، پیغام را داد، پیغام چه بود؟ مرا بُرد ذهن، می‌گوید ببین تو خشمگین هستی، هنوز همانندگی داری. این‌که زندگی به ما می‌گوید هنوز همانندگی داری، ما بدمان می‌آید، چرا؟ برای این‌که ناموس داریم، پندار کمال داریم، به ما برمی‌خورد. من چرا خشمگین شدم؟! من خشمگین بشوم؟! من و خشم؟! من و حسادت؟! بله، تو با دید پندار کمال می‌بینی، تو ناموس داری به تو برخورد که خشمگین شدی، وگرنه خدا را شکر می‌کردی، می‌گویی خدا را شکر که نشان دادی من هنوز با یک چیزی همانند هستم، بالا آمد، من دیدم، من فضا را باز کردم، شناسایی مساوی آزادی است، شناختم، این افتاد یا می‌افتد. در هشیاری‌ام نگه می‌دارم که من هنوز با پول همانند هستم، هنوز با نمی‌دانم با همسر همانند هستم، هنوز با بچه‌ام همانند هستم، هنوز با چه می‌دانم با خوشگلی‌ام همانند هستم. نمی‌دانستم، خدا را شکر که دانستم. شما به‌جای شکر و سپاس‌گزاری از خداوند شکایت می‌کنید که چرا من خشمگین شدم؟ خُب برای این‌که خرده‌شیشه هنوز آن داخل هست، همانندگی آن داخل هست. این‌که تو فکر می‌کنی نداری، آخر فکرت را درست کن.

هان، همین است که می‌گوید که شما باید «هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دَوَد»، «هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد»، «دوا آنجا رَوَد». شما می‌گویید من درد ندارم، خب دوا نمی‌آید دیگر. پست نیستید، آخر شما آبیاری کردید، فرض کن یک جایی مثل تپه آمده بالا، خب آب نمی‌گیرد دیگر، آب باید روی زمین را بگیرد تا برسد به بالای تپه. خب اگر آب می‌خواهی تپه نشو، بیا پست بشو.

به‌هرحال، ما عذر می‌خواهیم از کاری که کردیم. کاری هم که کردیم این بوده که متوجه نشدیم که ذهن ما مهم نیست. ذهن ما مال این جهان است، فضاگشایی و زندگی مهم است. پس بنابراین فضا را باز کردیم، مرکزمان عدم شد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، حالا می‌بینیم که حقیقتاً به ما، اگر مرکز عدم باشد یک حالت شکر و سپاس‌گزاری از زندگی دست می‌دهد که امکان دارد من از این گرفتاری آزاد بشوم، دوباره حالت پرهیز که من چیزی به مرکزم نیاورم، بعد می‌بینم که این من ذهنی من صبر نداشت، عجله داشت.



توجه کنید، من ذهنی یک جور صبر دارد که در واقع صبر نیست، عجله است. با سبب‌سازی ذهن یک کسی می‌خواهد یک‌ماهه به حضور برسد. چرا می‌گوییم سؤال نکنید؟ برای این‌که با این برنامه با سبب‌سازی ذهن روبه‌رو می‌شوند، با من ذهنی روبه‌رو می‌شوند. یک من ذهنی تنها کاری که بلد است یک چیزهایی را به‌عنوان سبب، علت، در ذهنش دارد که این کار سبب این کار می‌شود، بعد وقتی این‌جا رسیدم، این کار سبب این کار می‌شود، این‌ها علت و معلول کردن در ذهن است، داخل ذهن است، اسمش سبب‌سازی است.

من ذهنی که به این برنامه گوش می‌دهد می‌رود در ذهنش و سبب‌سازی. سبب‌سازی یک جایی گیر می‌کند، می‌گوید خیلی خب رسیدیم این‌جا من جوابش را نمی‌دانم، می‌گوید باید بروم سؤال کنم. در نتیجه زنگ می‌زند می‌خواهد سؤال کند، ایمیل می‌فرستد، پیغام می‌فرستد. آقا من سؤال دارم، سؤال دارم، سؤال دارم. بابا اصلاً کل این بی‌مصرف است سبب‌سازی ذهن، شما باید از سبب‌سازی پیری بیرون. فضاگشایی یعنی خود زندگی روی شما کار می‌کند.

حالا، در سبب‌سازی ما یک چیزی داریم به نام حالا اسمش را گذاشت صبر یا تحمل، اسمش بیشتر تحمل است، می‌گوییم هرچه زودتر برسیم به آن‌جا، آن‌جا کجاست؟ یک چیز ذهنی. حضور برای من ذهنی که با سبب‌سازی کار می‌کند یک حالت ذهنی است، یک تجسم یک حالتی است که این حضور است. این سبب‌سازی به‌علاوه تجسم یک حضور یعنی زندانی شدن در ذهن، و هی مرتب سؤال کردن، هی مرتب سؤال کردن، هی مرتب سؤال کردن، این غلط است.

یک راهش این است که شما بگویید خیلی خب آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد اصلاً مهم نیست، فضا را باز کنید. اگر هم فضا در این مثلاً یکی دو ماه اول باز نشد، شما اگر ذهنتان را جدی نگیرید، سؤال نکنید، سبب‌سازی نکنید، یواش‌یواش می‌بینید خودش باز شد، زندگی باز می‌کند این. عین زبان باز کردن است که بچه چه‌جوری زبان باز می‌کند؟ فشار بیاوری به بچه زبان که باز نمی‌کند، می‌گوید می‌زنم الان زود باش حرف بزن. بلند شو راه برو و گرنه می‌زنم، نمی‌تواند بلند شود راه برود، باید طبیعتاً یواش‌یواش بزرگ بشود، میز را بگیرد مثلاً بلند بشود روی پایش. این قضیه حضور هم یک همچو چیزی است، فضاگشایی هم یک همچو چیزی است، با زور و فشار و سبب‌سازی ذهن و عجله و این‌ها، یعنی این‌ها یک خصوصیت‌های ذهنی است. یک خاصیت‌های حضور هم هست که در این‌جا شکر و صبر را مولانا قید می‌کند.

صبر یعنی شما می‌گویید من اصلاً نگران نیستم کی به حضور می‌رسم، حضور چه است و این‌ها، سؤال هم نمی‌کنم، روی خودم کار می‌کنم. کار اصلی‌ام هم این است که بدانم، فقط این را در خاطر نگه دارم، در هشیاری‌ام نگه

دارم، آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد مربوط به این جهان است، مهم نیست. این واکنش مرا کم می‌کند، توجه می‌کنید؟ بنابراین آن چیزی هم که از مردم عبوس می‌آید، آن هم مهم نیست، من از هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌خواهم، تأیید، توجه، هیچ اصلاً. صبر می‌آید، صبر می‌کنید، پرهیز می‌کنید از سؤال، پرهیز می‌کنید از اقدامات من ذهنی، از سبب‌سازی ذهن.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] «شکر - پرهیز»، «صبر - پرهیز»، عمل واهمانش. واهمانش یعنی همان کاری که قبلاً کردیم همانیده شدیم، عکسش را داریم انجام می‌دهیم. می‌بینیم که یواش‌یواش هشیاری از همانیدگی‌ها می‌آید بیرون باز می‌شود، همانیدگی‌ها می‌آید بیرون باز می‌شود. درواقع بی‌نهایت ما رفته در این همانیدگی‌ها. یکی یکی که شما ذهنتان را جدی نمی‌گیرید، دارد می‌آید بیرون. این هم درواقع می‌گوییم مثلاً ذکر و خواندن این بیت‌ها به شما کمک می‌کند.

## ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

خواندن اشعار مولانا و تلقین این جور چیزها «ذکر» است. این، زندگی را، فکر خلاق را در جنبش درمی‌آورد. اهتزاز یعنی جنبش. تو بیا ذکر را خورشید این افسرده من ذهنی بساز، بین این دارد می‌جنبد یواش‌یواش. و:

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

از زبان زندگی می‌گوید، خداوند. این «مُرده‌تن» که یواش‌یواش می‌جنبد و وجود تو از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود، جان خود زندگی است، «جان من باشد که رو آرد به من». یعنی تو داری به‌سوی وحدت می‌روی. پس صبر می‌کنی، شکر می‌کنی، مرکز را عدم می‌کنی، هر لحظه اعتراف می‌کنی که اشتباه کردی، به خودمان ما ستم کردیم.

## گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



حالا از فعل حق شما آگاه شده‌اید که خداوند چکار می‌کند، نشده‌اید؟ فعل حق اولین از آنجا شروع می‌شود که شما به‌عنوان من‌ذهنی دخالت نکنید.

## صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

فعل حق چیست؟ اول می‌گویید تو از جنس من هستی، این را اعتراف کن. پس شما فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود. یک پیغام می‌آید از زندگی در این لحظه، شما مسافرخانه هستید، پیغام را می‌گیرید. باش در خود حاضر ای فتی، حاضر هستید پیغام را می‌گیرید، نخواستید، در سبب‌سازی نیستید. بعد متوجه می‌شوید که مرکزتان مثل پر کاهی است در مقابل «صرصر»، یک باد تند، هی مرکزت این‌ور آن‌ور می‌رود، هی می‌آید به جهان، هی می‌رود به فضای یکتایی، این‌ها را زندگی می‌کند. بعد هی می‌جوشد این‌ها، همانندگی‌ها و دردها خودش را به شما نشان می‌دهد. وقتی نشان می‌دهد چون شما پندار کمال ندارید فضا را دوباره باز می‌کنید، بعد دوباره آزاد می‌شوید، دوباره آزاد می‌شوید. دوباره می‌جوشد می‌آید بالا، مثلاً خشم و ترس و حسادت را می‌بینید دوباره باز می‌کنید، موضوع حسادت را می‌فهمید، فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، هی شناسایی می‌کنید آزاد می‌شوید، شناسایی می‌کنید آزاد می‌شوید، زندگی دائماً او جذب می‌کند شما را، جنس خودش را هی جذب می‌کند، هی جذب می‌کند، شما می‌گذارید جذب بکند، مقاومت نمی‌کنید. هر موقع مقاومت آمد، می‌فهمید اشتباه کردید. هر موقع به سبب‌سازی رفتید، می‌فهمید اشتباه کردید. هر موقع یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی در شما ظهور کرد، می‌فهمید اشتباه کردید. معذرت می‌خواهید، می‌گویید من به خودم ستم کردم الآن، الآن ستم کردم که از جنس تو نشدم. دائماً یادمان هست که من «رُدُّوا لِعَادُوا» می‌کنم، من می‌روم به سبب‌سازی ذهن، زندگی می‌خواهد که من فقط نگاه کنم به ذهن برگردم که فضا را باز کنم. شما هیچ موقع فضا را نمی‌بندید.

## حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره



قبض دیدی چاره آن قبض کن  
زانکه سرها جمله می‌روید ز بن  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده  
چون برآید میوه، با اصحاب ده  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بن ریشه

قبض دیدی فضا را باز کن، چاره‌اش را بکن. بسط دیدی، بسط، بسط، بسط، شناسایی، بسط و از آنجا یک محصولی تولید می‌شود، آن را به دوستان هم بده، به مردم آن را بده، به ترش‌رویان آن را بده، نگذار ترش‌رویان شما را به عنوان من‌ذهنی بیاورند بالا و محصول معنوی شما را بدزدند.

و شما می‌دانید او هر لحظه در کار جدید است. زندگی در این لحظه در کار جدید است، شما با کار جدیدش کار ندارید، شما نمی‌دانید الآن چکار می‌خواهد بکند. ولی من‌ذهنی با سبب‌سازی پیش‌بینی می‌کند. این کار درست نیست، این خروشدن شما است.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش  
من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

با من‌ذهنی!

خب از این‌که بگذریم می‌رسیم به «حقیقت وجودی انسان» [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] که الآن دیگر این بیت‌ها معنی می‌شود.

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا  
کور شو، تا نخوری از کف هر کور عسا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

رو ترش: عبوس، اخمو



با این حیص و بیصی که گفتیم، شما دیگر خودتان هم فکر نکنم در معرض نمایش و مزاد و فروش و این‌ها بگذارید. می‌دانید که اگر این کار را بکنید، «رحمت اندر رحمت» قطع می‌شود. و در این «رحمت اندر رحمت» شما می‌دانید که همیشه باید حواستان روی خودتان باشد، همیشه هیچ موقعی نیست که حواس شما باید پرت بشود به یکی دیگر. شما حواستان وقتی روی خودتان است، فضا گشوده شده، در آن موقع بهترین اثر را در محیطتان هم می‌توانید بگذارید، فقط در آن موقع. اگر حواستان برود به بیرون و منقبض بشوید، مرکزتان جسم بشود، دیگر از اثرگذاری و مؤثر بودن می‌افتید، آن دیگر فایده ندارد هر حرفی بزنید و هر کاری بکنید و این‌ها.

خب دیگر در این «حقیقت وجودی انسان» می‌بینید که انسان هر لحظه یا این لحظه را با فضاگشایی شروع می‌کند، فضاگشایی شروع می‌کند، فضاگشایی شروع می‌کند، مطمئن هستید که مرکزتان عدم است و یواش یواش شادی بی‌سبب از درونتان می‌جوشد می‌آید بالا، یواش یواش متوجه می‌شوید که این‌که می‌گوید «ذکر آرد فکر را در اهتزاز»، می‌بینید که فکر خلاق از این فضای گشوده‌شده بلند می‌شود. یواش یواش متوجه می‌شوید که راه‌حل‌های شما با راه‌حل‌های من‌های ذهنی یکی نیست، این هم باید پنهان کنید. توجه می‌کنید؟

راه‌حل‌های من‌های ذهنی جنگ است مثلاً. آخر جنگ شد راه‌حل؟ ستیزه شد راه‌حل؟ شما الآن دیگر من‌ذهنی را شناخته‌اید. قضاوت شد راه‌حل؟ شناسایی آدم‌ها، گروه‌ها به‌عنوان انسان، به‌عنوان زندگی، که غزل می‌گوید سلام کردن به آن‌ها، سلام کردن یعنی من اقرار می‌کنم از جنس زندگی هستم و شما را هم به‌صورت زندگی می‌بینم، یعنی هر دوی ما یک روح هستیم، این معنی سلام کردن است، در غزل هست. سلام این معنی را می‌دهد، من از جنس خدا هستم، شما را هم جنس خدا می‌بینم، من سطح شما را نمی‌بینم، من زندگی را در شما می‌بینم.

همین‌طور اتفاقاً همین جذبه هست، زندگی دائماً می‌خواهد جنس خودش را جذب کند ببرد. خداوند، امتداد خودش را می‌خواهد جمع کند. چه کسی نمی‌گذارد؟ ما، بعد هم می‌گوییم تقصیر تو است، تو منحرف می‌کنی ما را، تو نمی‌گذاری. درست است؟ برای این‌که ما رویمان را تَرُش می‌کنیم [شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همان‌دگی‌ها). پس عنایت، توجه زندگی و جذبه آن، عنایت همان «رحمت اندر رحمت» است. وقتی مرکز ما عدم است [شکل ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم)، فضا گشوده است، «رحمت اندر رحمت» را می‌گیرید، دارید جذب می‌شوید.

**چون به من زنده شود این مُرده‌تن**

**جان من باشد که رو آرد به من**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)



دارد می‌رود جان شما به سوی خداوند، عدم را ستایش می‌کنید، مرکز شما جسم نیست. یادمان باشد باورها جسم هستند، ما باورپرست و دردپرست نیستیم، الگوپرست نیستیم، مکان‌پرست نیستیم، زمان‌پرست نیستیم. [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] این‌ها همه از این نقطه‌چین‌ها هستند و هر کسی این نقطه‌چین‌ها یا هر چیز فکری را مرکزش بگذارد، از عنایت زندگی محروم می‌شود، از جذب زندگی محروم می‌شود، ماده‌پرست می‌شود، ترش‌روی می‌شود. ماده را گذاشتن، جسم را گذاشتن در مرکز درد ایجاد می‌کند. درد بیرون منعکس می‌شود، این همان جَفَّ الْقَلَمِ است، قلم زندگی مرکز ما را در بیرون منعکس می‌کند تا ما ببینیم اشتباه داریم می‌کنیم. شما همین‌که فضا را باز کردید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، در درون متوجه خواهید شد که رحمت اندر رحمت لحظه‌به‌لحظه دارد می‌آید و شما جذب می‌شوید و مرتب شما مثل پر کاه رفت و آمد می‌کنید در ذهن و در فضای یکتایی و شناسایی می‌کنید ایرادهایتان را، شناسایی مساوی آزادی است و دارید آزاد می‌شوید از من‌ذهنی.

[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و همین‌طور این شکل نشان می‌دهد که شما متعهد به مرکز عدم هستید، این کارهایی از من‌ذهنی و آزاد کردن خود از همانیدگی‌ها طول می‌کشد. گفتیم صبر باید بکنید، زمانش دست «قضا و کُنْ فَاكُن» است، دست عجله من‌ذهنی شما نیست، شما با سبب‌سازی زمان تعیین نکنید که من یک‌ماهه، دو‌ماهه می‌توانم به حضور برسم، من بهتر از دیگران هستم، این‌ها همه حرف‌های من‌ذهنی هست. پس بنابراین شما متعهد به مرکز عدم هستید، همین‌که مرکزتان جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره فضا را باز می‌کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مرکز را عدم می‌کنید و هیچ هم خودتان را ملامت نمی‌کنید.

شما می‌دانید که این ترش‌رویان اگر بیایند پیش شما، هر کاری بکنند، این‌ها، ترش‌رویان شما را به مرکز جسمی خواهند برد، محال است که، مگر این‌که شما واقعاً آیین زندگی شده باشید. آدم‌های جبری، من‌های ذهنی، آن‌هایی که درد در مرکزشان است، اگر پهلوی شما بیایند، شما را می‌برند به ذهن. شما چون متعهد به مرکز عدم هستید، با فضاگشایی باید بیایید به مرکز عدم دوباره، همیشه حواس ما فقط روی خودمان است که این مرکز من در چه حالی است الآن؟ کیفیت هشیاری من چیست؟ از جنس حضور است، نظر است؟ یا هشیاری جسمی هست؟

پس رسیدیم به دو بیت اول، معنی کردیم، فقط یک دور می‌خوانم.

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا  
کور شو، تا نخوری از کف هر کور عسا





لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند  
 لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

روترش: عبوس، اخمو  
 لته: پارچه کهنه، زنده. لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.

زعفران بر رخ خود مال، اگر مه‌رویی  
 روی خوب ار بنمایی، بخوری زخم قفا  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

قفا: پس‌گردن

زخم قفا یعنی زخم پس‌گردنی، آسیب.

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی  
 ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

خب اگر از اول برنامه گوش کرده‌اید همه این‌ها را دیگر خوب می‌فهمید. سه بیت بعدی می‌گوید:

تا که هشیاری و باخویش، مدارا می‌کن  
 چونکه سرمست شدی، هرچه که بادا، بادا  
 ساغری چند بخور از کف ساقی وصال  
 چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همی‌زن چرخ  
 این چنین چرخ، فریضه‌ست چنین دایره را  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

فریضه: امر واجب



خب دیگر، حرفش را می‌زند. تا زمانی که هشیار به من‌ذهنی هستی و با من‌ذهنی هستی، «تا که هشیاری و باخویش، مُدارا می‌کن»، خیلی مواظب باش، هم مدارای من‌ذهنی خودت را بکن به‌عنوان فضای گشوده‌شده، مواظب من‌های ذهنی اطرافت باش، یک‌دفعه از زبانت چیزی درنیاید، لطمه می‌خوری، گفت «قفا می‌خوری».

«تا که هشیاری و باخویش، مُدارا می‌کن»، «چون‌که سرمست شدی»، وقتی فضا باز شد، باز شد، باز شد، هیچ‌چیزی نماند در مرکزت یا همانیدگی خیلی کم در مرکز داری، ۹۰، ۹۵ درصد به حضور زنده شدی، سرمست شدی، همیشه حالت خوب است، همیشه خلاق، فکرهای بکر می‌آید به سرت، راه‌حل می‌دهی همیشه، در این صورت شما می‌دانید می‌گویند یک متقال راه‌حل بهتر از یک خروار ایرادگیری است.

شما از خودتان یک ارزیابی کنید، شما راه‌حل‌ده هستید یا ایرادگیر هستید؟ راه‌حل دادن خیلی کار سختی است، باید خلاق باشی، باید فضاگشا باشی، ایرادها را نباید بگیری. بگویی این‌جا یک مسئله‌ای هست راه‌حلش هم این است. می‌گوید آقا تو غلط می‌گویی، تو هم غلط می‌گویی، او هم غلط می‌گوید، همه‌تان غلط می‌گویید. راه‌حل را بده خب!

«چونکه سرمست شدی، هرچه که با‌دا، با‌دا»، وقتی سرمست شدی در این صورت هر کاری که می‌خواهی بکن، هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد. توجه کنید، وقتی سرمست شدی خود زندگی دارد کار می‌کند. وقتی خود زندگی آن توازن و هماهنگی را به‌وجود می‌آورد، آن انرژی را، انرژی زنده‌خداوند و زندگی دارد پخش می‌شود، این برکت، این انرژی، این نوع بودن خطرناک نیست اصلاً، کما این‌که می‌بینید آدم‌هایی مثل مولانا کشته نشدند. حافظ کشته نشد به‌دست آدم‌ها. چرا؟ برای این‌که به حضور زنده بوده.

پس «ساغری چند بخور از کف ساقی وصال»، «ساقی وصال» همان زندگی است، خداوند است. فضا را باز کن، باز کن، باز کن، حالا ببینیم که چندتا ساغر باید بخوری که مست بشوی. چقدر طول می‌کشد با این وضعیت که شما را می‌برد ذهن، می‌آورد فضای یکتایی. و شما هم حواستان به خودتان است، همین‌که یک ایرادی در خود می‌بینید، دیگر به مقایسه نمی‌روید که من مگر از دیگران کمترم یا از فلانی کمترم، نه، شما حواستان به خودتان هست، می‌گویید من یک سری ایراد دارم، این هم خداوند می‌داند من نمی‌دانم، یواش‌یواش دارد به من نشان می‌دهد، یکی‌یکی نشان می‌دهد، دوتا‌دوتا نشان می‌دهد. این‌طوری نیست که همه را اگر نشان می‌داد، من زهره‌ترک می‌شدم. به تناسب قدرت پذیرشم به من نشان می‌دهد، یواش‌یواش این کوچک‌ها را نشان می‌دهد، من این‌ها را درمان می‌کنم. بعد آن بزرگ‌ها را نشان می‌دهد، همانیدگی‌های بزرگ و دردهای بزرگ را نشان می‌دهد که من در این‌جا ذخیره کردم، در مرکزم.



پس بنابراین هر دفعه که فضا را باز می‌کنم، شراب زندگی را می‌خورم. «خمر رحمت» است این، شراب رحمت است دارم می‌خورم.

بعد «ساغری چند بخور از کف ساقی وصال»، «چونکه بر کار شدی»، این «بر کار شدی» خیلی مهم است، یعنی ما در ذهن کارافزایی می‌کردیم، بر کار نبودیم، با بی‌عقلی من ذهنی کار می‌کردیم. الآن هر فکری می‌کنم، هر عملی می‌کنم، خرد زندگی می‌ریزد در آن. این کار است، خلاقیت در آن است، صنّع در آن است. هر کسی که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی نمی‌گیرد و فضا را باز می‌کند:

### ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

### عاشق صنّع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

### عاشق صنّع خدا بافر بُود عاشق مصنوع او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

پس «ننگرم کس را» یعنی به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم و اگر هم نگاه بکنم، او بهانه‌ای است برای دیدن تو، برای چه تو را می‌بینم؟ برای این‌که صنّع تو، آفریدگاری تو به‌کار بیفتد. آفریدگاری تو به‌کار بیفتد، من بر کار می‌شوم، کارافزایی من ذهنی رفت.

«چونکه بر کار شدی»، بلند شو، در رقص درآ، شروع کن به کار کردن، مشغول کار شو، مشغول بیان خودت بشو. بگذار من تو را به رقص دریاورم، من بگویم کی فلان کار را بکن، کی فلان حرف را بزن، کجا چه بگو. خب آدم‌ها قبل از این‌که بر کار بشوند، شروع کنند به رقص، اگر من ذهنی برقصم، به فرض این‌که بر کار شده جور در نمی‌آید. شما باید مطمئن باشی که ساغری چند خورده‌ای از کف ساقی وصال. یک ارزیابی از خودتان بکنید ببینید که آیا همه کارها و اعمال شما خردمندانه است؟ بی‌درد است؟

## فعل توست این غصه‌های دَم به دَم این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

آیا فعل من ایجاد غصه می‌کند؟ آیا من مشغول شکایت، نالیدن، سبب‌سازی‌های منفی، عدم رواداشت، تنگ‌نظری، حسادت، این چیزها هستم؟ یادمان باشد اگر عوارض من‌ذهنی، عوارض من‌ذهنی همین‌هایی که گفتم الآن، ترس، خشم، حسادت، تنگ‌نظری، اضطراب، حس گناه، چقدر حس گناه در مردم هست. آیا خداوند ما را بخشیده؟ هزار بار این‌جا خواندیم بابا خداوند «رحمت اندر رحمت» است، می‌گوید که تو از موقعی که شروع کردی به فضاگشایی، من به گذشته تو کاری ندارم اصلاً، شما فقط ممکن است طول بکشد که شما از این گرفتاری رها بشوید. آقا من گذشته‌ام خیلی بد است، یعنی من را بخشیده؟ اصلاً با گذشته شما کاری ندارد، با این لحظه کار دارد.

خداوند حواسش به این است که این رحمت را، این خوبی را، این شادی را به شما می‌تواند برساند یا نه؟ شما می‌گویید نه نمی‌خواهم. چه جوری؟ از طریق سبب‌سازی ذهن شراب می‌خواهید. سبب‌سازی ذهن از جسم به جسم است، پس از بیرون شراب می‌خواهید، از همانیدگی‌ها می‌خواهید. آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد می‌آوری به مرکزت برحسب آن فکر می‌کنی، حتی دردهایت را می‌آوری به مرکزت برحسب درد فکر می‌کنی، از خداوند گله می‌کنی، این «فعل توست این غصه‌های دَم به دَم».

شما اگر درد و همانیدگی را بیاورید مرکزت، فعل تو دچار غصه بکند شما را و زندگی هم یک قانون دارد، می‌گوید من مرکزت را دائماً در بیرون منعکس می‌کنم. این قانون «جَفَّ الْقَلَمُ» است. یعنی مرکز ما دائماً در بیرون منعکس می‌شود، یعنی قیافه شما، وضع زندگی شما، مرکز شما را نشان می‌دهد. این آلودگی بیرون شما هر چیزی هست و حتی آلودگی شهرها، شما کوجه‌های یک شهر را بروید ببینید، اگر می‌بینید پُر از خاکروبه و ببخشید آشغال و این چیزها هست، این نشان می‌دهد درون مردم پاکیزه نیست، آلوده است، درونشان را در بیرون دارند می‌پراکنند، درونشان است منعکس می‌شود. خداوند با بیرون ما درونمان را نشان می‌دهد. پس گله نکنید که شما چرا شهر ما را کثیف کردید، مرکزت را درست کن. پس «چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ».

بعد می‌گوید «گرد آن نقطه»، نقطه همین نقطه عدم است، فضای گشوده شده است، گرد آن مرکز مانند این شاخه متحرک پرگار باید چرخید. «گرد آن نقطه چو پرگار همی‌زن چرخ»، شروع کن به چرخیدن حول این محور، محور



عدم. «این چُنین چرخ»، این جور چرخ زدن واجب است «چُنین دایره را»، یعنی این دایره بیرونی ما، وجود جسمی ما حول این مرکز عدم باید بچرخد، نه حول مرکز جسمی. دیگر از این واضح تر بگوید مولانا؟

شما یک نقطه جسمی را، یک محور جسمی را گرفتید یا چندتا همانندگی را گرفتید حول آن‌ها می‌چرخید، حالتان خراب می‌شود، آن‌ها چیزهای متحرک هستند، آفل هستند، از بین می‌روند. الآن خواندیم، گفت نقش بر آب هستند و از آن‌ها نجات می‌خواهید شما، برای همین حالتان خراب می‌شود. شما یک چیز قابل اعتمادی را که خود زندگی است، خداوند است با مرکز عدم به‌عنوان نقطه دایره‌تان بگذارید بعد یواش یواش خواهید دید که این اگر شاخه ثابت پرگارتان روی عدم باشد، این دایره هی هم مادی هم معنوی وسیع تر می‌شود، شما دایره‌های بزرگ تر می‌زنید، هی بزرگ تر می‌زنید، هی بزرگ تر می‌زنید، این دارد منبسط می‌شود، هم مادی هم معنوی، می‌بینید وضع بیرونی شما درست تر می‌شود، وضع درونی شما هم بازر تر می‌شود، شما هم دخالت نمی‌کنید با من‌ذهنی‌تان، چون ذهنتان را به مرکزتان نمی‌آورید، مرکز دایره جسم نیست.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

تا که هشیاری و باخویش، مدارا می‌کن  
چونکه سرمست شدی، هرچه که بادا، بادا

ساغری چند بخور از کف ساقی وصال  
چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همی‌زن چرخ  
این چُنین چرخ، فریضه‌ست چُنین دایره را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

فریضه: امر واجب

خب در این سه بیت می‌بینید که «خویش» یعنی همین من‌ذهنی، مهم است شما آگاه باشید از آن. مدارا کردن بود که مواظب خودتان باشید با عبوسان، با تُرُشان مدارا نکنید. سرمست شدن است، که ببینید آیا سرمست شدید؟ مرکزتان همیشه عدم است؟ فضا دارد باز می‌شود؟

و «ساغری چند» خوردن از دست خداوند است. «بر کار» است، که «کار» چیست؟ «در رقص» آمدن است. و همین‌طور متوجه بشوید که حواستان روی خودتان است، آیا نوک شاخه ثابت پرگارتان روی عدم است یا روی یک چیز مادی هست؟ و حواستان هست اگر چیز مادی است دارید تخریب می‌کنید.

تمام کسانی که براساس من‌ذهنی شکایت می‌کنند، ناله می‌کنند، سبب‌سازی می‌کنند، خشمگین می‌شوند، این‌ها همه روی نقطه مادی دارند دایره‌شان را می‌زنند، دایره‌شان دایره نیست، دایره خوبی نیست یعنی می‌گوید «این چُنین چرخ» بزنید، یعنی انسان باید همیشه حول محور عدم بچرخد.

چند بیت از مثنوی برای همین کلماتی که الان گفتم مهم هستند می‌خوانیم. می‌گوید:

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق  
از دهانش می‌جهد در کوی عشق  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰)

**گر بگوید فقه، فقر آید همه  
بوی فقر آید از آن خوش دَمَدَمه**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۱)

**ور بگوید کُفر، دارد بوی دین  
ور به شک گوید، شکش گردد یقین**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۲)

این‌ها در تبیین «هرچه بادا، باد» است که در این بیت بود: «چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ». «چونکه سرمست شدی، هرچه که بادا، بادا».

«سرمست شدی» عرض کردم دو جور انرژی است، یکی انرژی فضای گشوده‌شده است که شما سرمست هستید که در این صورت می‌گوید که اگر شما سرمست شدی، شدید انسان عاشق. انسان عاشق که براساس فضای گشوده‌شده و مرکز عدم دارد حرف می‌زند، فکر می‌کند، عمل می‌کند، بوی عشق، بوی زندگی می‌زند بیرون. این بو است، این انرژی است که مخالف ندارد، ایجاد مقاومت نمی‌کند و انسان‌ساز است، انسان‌ها را آزاد می‌کند، انسان‌ها را به ارتعاش زندگی می‌آورد، سامان‌بخش است، جهان را آبادان می‌کند.

«هر چه گوید مردِ عاشق، بوی عشق»، پس از این‌که سرمست شدی، «از دهانش می‌جهد در کوی عشق». می‌گوید بوی عشق هرچه که می‌گوید، می‌خواهد کفر بگوید، می‌خواهد فقه بگوید، می‌خواهد چیزی راجع به باورها صحبت کند، الگوها صحبت کند، هرچه که می‌گوید چون زندگی می‌گوید این درست است.

«گر بگوید فقه»، فقه می‌دانید یک چیز فرض کنید که اصول جامدی است، می‌گوید باید این چیزها را باید رعایت کنید، باید انجام بشود، می‌گوید «بوی فقر» می‌آید. فقر یعنی ما به هیچ اصول جامدی که ذهن ایجاد کرده نه معتقدیم، نه برحسب آن‌ها عمل می‌کنیم. می‌گوید حتی فقه بگوید بوی فقر می‌آید.

«بوی فقر آید از آن خوش دَمَدَمه»، می‌گوید حتی راجع به چیزهای جامد هم حرف بزند، این حالت فضاگشایی و آزادی از آن شنیده می‌شود. هیچ موقع حرف‌هایش مردم را به زندان نمی‌اندازد، زندان ذهن. «بوی فقر آید از آن خوش دَمَدَمه»، «خوش دَمَدَمه» یعنی خوش حرف و خوش‌افسون، مثل این‌که جادو می‌کند آدم را.



اگر کفر بگوید بوی دین می‌دهد. یعنی ظاهر کلماتش اگر به نظر می‌آید که کفر دارد می‌گوید، حتماً بوی دین دارد و اگر به شک بگوید حتماً بوی یقین می‌دهد. «شکش گردد یقین»، می‌بینید هر کاری بکند، هر حرفی بزند این سازنده است، مرد عاشق. برای همین می‌گفت که مدارا کن تا مست بشوی.

راجع به «کار» بگوییم:

## کار آن کار است، ای مشتاق مست کاندر آن کار، آر رسد مرگت خوش است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

کار چیست؟ کار این است که ابتدا برای ما که ما «مشتاقِ مست» هستیم از نظر جنس، جنساً همان‌طور که در غزل هم هست، از جنس آلت هستیم، ما هم مست هستیم، مستی‌مان کجا رفته؟ برای این‌که همان‌بده شدیم، دادیم به اجسام. مشتاقیم هم به او زنده بشویم، یعنی به خداوند زنده بشویم. می‌گوید آن کار، کار است که «ای مشتاق مست» که در آن کار آدم به من‌ذهنی‌اش بمیرد. هرچه که شما فضا باز می‌کنید و همان‌دگی را می‌بینید و شناسایی می‌کنید و خودتان را از آن آزاد می‌کنید این کار است. درست است؟ ابتدا.

بعد کار چیست؟ الان کار را گفت دوباره، مرد عاشق یعنی انسان عاشق وقتی کار می‌کند آن انرژی زنده‌کننده، آن برکت زندگی، آن خرد زندگی به فکر و عملش می‌ریزد، دست به صنّع می‌زند، آفریدگار است، برحسب من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهن که براساس اصول جامد است عمل نمی‌کند. پس سبب‌سازی ذهن اگر کار ایجاد کند، این کار مخرب است. اصلاً من‌ذهنی برای زندگی یک چیز غیرقابل‌قبول است و قدغن است. ما با من‌ذهنی کار می‌کنیم. کار من‌ذهنی کار نیست.

## کاهل و ناداشت بُدم، کار درآورد مرا طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

ناداشت: بی‌همچیز، آن‌که هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد

«کاهل و ناداشت بُدم» یعنی تنبل بودم، برحسب ذهنم کار می‌کردم. «ناداشت بُدم» یعنی هیچ‌چیز نداشتم، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. این معنی‌اش این است که وقتی من‌ذهنی داریم نه چیزی داریم، نه کاری می‌توانیم بکنیم.



«کاهل و ناداشت بُدَم»، او من را به کار درآورد. الآن کار سازنده می‌کنم. خیلی از شما با مولانا از کاهلی و ناداشتی به کار افتادید. الآن درست می‌رقصید. و «طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا»، پس بنابراین من فضا را باز کردم او از طریق من شروع کرد به فکر کردن، بنابراین من ذهنی‌ام خورده شد، من زنده شدم به زندگی و خیلی هم خوش آیند بود.

## یک زمان کار است بگزار و بتاز

### کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

## خواه در صد سال، خواهی یک زمان

### این امانت واگذار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

الآن شما می‌بینید که این یک لحظه کار است. انسان می‌توانست در یک لحظه به حضور برسد، ولی مرتب «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کند. یعنی چه؟ ما در کار زندگی عرض کردم اخلاص می‌کنیم. اگر درست بخوانیم مولانا را خوب گفت، یادتان است که گفت یک مرد کوهی بود، این عهد کرد که از درختان وقتی میوه خودش بیفتد بردارد بخورد. درست است؟ ولی این را ان‌شاءالله نگفت. با من ذهنی‌اش گفت. توجه می‌کنید؟ یعنی می‌خواست بگوید که هر محصولی که حضور بدهد، فضاگشایی بدهد، آن محصول را بخورد، ولی فکر نکرد باید با فضاگشایی این کار را بکند. درست است؟ فقط تصمیمش را گرفت، در نتیجه آمد «امتحاناتِ قضا». امتحانات قضا هم خیلی واضح بود، خداوند در هر لحظه در کار جدید است. بعد هم در همان‌جا بود که من الآن دومین بار است تکرار می‌کنم، گفت که دوتا، اشاره کرد به دوتا حدیث، در یک حدیث می‌گوید که ما مثل پر کاهی هستیم در دست زندگی می‌رویم به فضای یکتایی، می‌آییم به ذهن، برای این‌که ببینیم یک چیزی را در ذهن چه اشکالی داریم، بعد آن موقع مثل یک دیگ هم در حال جوش هستیم که مرتب این ناخالصی‌های ما می‌آید بالا که به ما نشان می‌دهد.

حالا اگر ما واقعاً این‌طوری کار می‌کردیم، مقاومت نمی‌کردیم، می‌فهمیدیم که او در هر لحظه یک کار جدید است، فضا را گشوده نگه می‌داشتیم، مقاومتمان صفر بود، وجود ذهنی‌مان صفر بود هر لحظه، «یک زمان»، یک لحظه کار بود یا مدت کوتاهی کار بود، نه هفتاد سال، نه سی سال، نه ده سال، نه یک سال حتی.



چرا این بچه‌ها، نوجوانان زود به حضور زنده می‌شوند؟ برای این‌که مقاومت آدم‌های بزرگ را ندارند. استعداد سبب‌سازی ندارند. من ذهنی‌شان قوی نیست. دردشان زیاد نشده. «یک زمان کار است بگزار و بتاز»، «کار کوته» را برای خودت دراز نکن. می‌خواهی صد سال این کار شروع بشود، یعنی انجام بشود؟ این انداختن من ذهنی به دور و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند می‌خواهی صد سال بشود یا یک لحظه، دست تو است. باید این امانت را واگذاری و خودت را وا‌رسانی. یعنی من ذهنی را بدهی و این عشق را بگیری. مردم این کار را نمی‌کنند، با سبب‌سازی می‌خواهند بکنند. داریم راجع به «کار» صحبت می‌کنیم.

و الآن هم راجع به «فکر» صحبت می‌کنیم، می‌گوید:

**فکر، آن باشد که بگشاید رهی  
راه، آن باشد که پیش آید شهی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

**شاه آن باشد که از خود شه بُود  
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

فکر چیست؟ فکر باید خلاق باشد، باید صُنع باشد، از طریق فضای گشوده‌شده باشد، ذهن دخالت نکند. شما یک چیز ذهنی را نیاورید مرکزتان برحسب آن فکر کنید، فکر کنید این خلاق است.

«فکر، آن باشد که بگشاید»، یک راهی را باز کند. راه چیست؟ راه آن است که به شاهی ختم بشود، یعنی به شاهی شما ختم بشود، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند ختم بشود.

شاه کیست؟ شاه این است که براساس خودش شاه باشد. وقتی ما از جهان جدا می‌شویم روی پای زندگی قائم می‌شویم، او شاهی‌اش را در ما تثبیت می‌کند. «شاه آن باشد که از خود شه بُود»، نه براساس همانیدگی‌ها و مخزن و لشکر و هر چیز که به ذهنش می‌آید شاه بشود. شاه من ذهنی نمی‌خواهیم.

و این سه بیت را می‌خوانم که مربوط به سبب‌سازی است.

**تشنه را درد سر آرد بانگ رعد  
چون نداند کاو کشاند ابر سَعد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)



## چشم او مانده‌ست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

## مَرکبِ همت سوی اسباب راند از مُسببِ لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

سعد: خجسته، مبارک، مقابل نحس

تشنه ما هستیم، ما انسان‌ها در من‌ذهنی تشنه هستیم و وقتی مثلاً پیغام زندگی می‌آید، پیغام زندگی «بانگِ رعد» است، بانگِ رعد یعنی آسمان غُرنبه، سروصدای آسمان هست، وقتی سروصدای آسمان می‌آید یعنی می‌خواهد ببارد دیگر. درست است؟ ولی ما علاقه به سروصدای آسمان نداریم، بانگِ رعد را نمی‌خواهیم بشنویم.

«بانگِ رعد» بانگ مثلاً ناکامی ماست، بی‌مرادی ماست. بانگِ دیدنِ یک چیز بد در ماست. گفتم که ما مثل پَرِ کاه می‌رویم فضای یکتایی می‌آییم به ذهن، وقتی وارد ذهن می‌شویم با یک چیز بدی روبه‌رو می‌شویم مثلاً مثل خشم زیاد، درد زیاد، همانندگی بزرگ، جیغمان می‌آید بالا، داد و فریاد می‌کنیم، تحمل نمی‌کنیم، به ناموسمان برمی‌خورد.

«تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد»، پیغام زندگی که می‌گوید همانندگی‌ات این است، فضا را باز کن، بشناس، خوشمان نمی‌آید. نمی‌داند که زندگی می‌خواهد «ابرِ سعد» را بیاورد بباراند، می‌خواهد «رحمت اندر رحمت» را بدهد.

چرا؟ چشم او مانده فکر بعد از فکر، فکر بعد از فکر از طریق سبب‌سازی.

مرتب ما ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان، فکرهای همانیده پشت‌سرهم یک پرده پندار درست می‌کند که روی مسبب را می‌پوشاند. همه مردم، تقریباً همه مردم در یک پندار، پرده پندار ضخیمی هستند که از طریق فکر کردن‌های سریع، فکر پشت‌هم صورت می‌گیرد که این فکرها همانیده هست، این همان «جوی روان» است.

ما همه‌اش فکر بعد از فکر ببینیم چه می‌شود؟ زندگی می‌آید؟ کارمان درست می‌شود؟ اخبار چه می‌گوید؟ این‌ها همه چیزِ ذهنی است.



«چشم او مانده‌ست در جویِ روان»، بی‌خبر از ذوقِ آبی که از آسمان گشوده‌شده باید بیاید بیرون برای شما، در نتیجه همه حواسش را داده به چه چیزی؟ به سبب‌سازی ذهن. «مَرکبِ همت سوی اسباب راند»، «از مُسبب»، از زندگی، از خداوند به ناچار محروم ماند.

شما آیا وقتی بانگِ رعد می‌آید، بانگِ ناکامی می‌آید، خبر بد می‌آید که مربوط به از بین رفتن همانندگی شماست، یک پیغامی به شما می‌دهد دیگر، گفتیم یک مسافرخانه است این تن ما.

## هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

شما متوجه می‌شوید؟ «لیک حاضر باش در خود، ای فتی»، این‌ها ابیات اساسی هستند. شما این‌ها را باید حفظ باشید. آیا من در خانه حاضر هستم؟ بانگِ رعد می‌آید پیغام را می‌گیرم؟

بانگِ رعد، همین مهمان مسافرخانه من است، آن را باید عزیز بدارم می‌گوید، این را باید عزیز بدارم، فضا را باز کنم، احترام کنم و گرنه هم‌اکنون می‌پرد به عدم می‌رود، دیگر من پیغامش را نمی‌توانم بگیرم. آمده، این پیغام می‌آید که من مسبب را ببینم نه فقط همیشه در سبب‌سازی باشم. این را هم می‌دانیم:

## جمله قرآن هست در قطع سبب عزّ درویش و، هلاک بولهب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

همه استفاده قرآن این است که انسان را از سبب‌سازی ذهن در بیاورد بیرون، بیندازد به فضاگشایی و بفهمد که این بانگ بلند که الآن در زندگی من برمی‌خیزد، این معنی‌اش چه هست؟ نه این‌که آن را ببیند ناله کند بدتر برود به ذهن. آن آمده شما «مَرکبِ همت» را به سوی مسبب برانید نه سبب‌سازی شدید.

مردم تندتند فکر کردن را سریع‌تر می‌کنند، گیج می‌شوند، شما این تندتند فکر کردن از یک حدی سریع‌تر بشود آدم ممکن است دیوانه بشود، چون تحملش را نداریم ما. هرچه تندتر فکر می‌کنیم فشار روی این جسم بیشتر می‌شود، درست مثل این‌که این تن را گذاشتی در منگنه داری فشار می‌دهی. هرچه یواش‌تر فکر می‌کنیم فشار برداشته می‌شود. فشار که برداشته می‌شود ما راحت‌تر می‌توانیم ببینیم، زندگی کنیم، این همان انبساط است. انقباض، انقباض. انقباض مال من‌ذهنی است، شما باید منبسط بشوید.

**حکم حق گسترده بهر ما بساط  
که بگویند از طریق انبساط**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

**آنکه بیند او مسبب را عیان  
کی نهد دل بر سببهای جهان؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

هر کسی که فضا را باز بکند مسبب را، زندگی را عیان ببیند دیگر دل نمی‌بندد برود در ذهن هی سبب‌سازی بکند، با سبب‌سازی کار کند. واضح است. و

**عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی  
عشق داند که در این دایره سرگردانند**  
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۹۳)

این هم از حافظ، غزل شماره ۱۹۳ است. «عاقلان» یعنی من‌های ذهنی، این‌ها مرکز پرگار وجود هستند. یعنی وجود، این چیزی که به وسیله ذهن افراد حس می‌شود، در واقع مرکز را روی عقل من‌ذهنی گذاشتند. این جهان بر اساس عقل من‌ذهنی می‌گردد ولی کسی که عاشق است، کسی که فضاگشاست، می‌داند که این عاقلان من‌ذهنی دارند عبث می‌کوشند.

الآن با این معیارهای مولانا اقداماتی که در جهان می‌شود کاملاً عبث است. واقعاً باید فرد روی خودش کار کند، خانواده با توجه به این ابیات بزرگان ما باید کار کنند. خانواده می‌تواند سازنده باشد، افراد را در خانواده بسازند، یواش‌یواش این افراد بیایند بالا جامعه را بسازند و بفهمند که «نقطه پرگار وجود»، آن شاخه ثابتش نباید روی جسم آفل گذاشته بشود، عقل من‌ذهنی گذاشته بشود، بر اساس عقل من‌ذهنی دایره‌مان را بزنیم، یعنی فکر کنیم و عمل کنیم. ما نمی‌خواهیم سرگردان بشویم. سرگردانی آدم‌ها به صورت فردی یا در قالب خانواده کاملاً مشهود است. شما به خودتان و خانواده‌تان نگاه کنید و این بیت‌ها را هم بخوانید ببینید چکار باید بکنید.

**در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم  
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی**  
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۹۳)



حافظ است باز هم می‌گوید. می‌گوید در دایره قسمت «قضا و کُنْ فَاكُن»، یعنی ما فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم است، نقطه تسلیم مرکز عدم است و هرچه که تو قسمت می‌کنی ما قبول داریم. این دایره ما را تو می‌زنی. پس هرچه که تو از طریق من می‌اندیشی و می‌فرمایی و عمل می‌کنی برای من عالی است.

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد  
سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ، ای مَه و مَه پاره ما

سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ، ای همه ایام تو خوش  
سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ، ای دَم یُحِیِّ الْمَوْتِی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ: سلام خدا بر تو باد. خدا بر تو درود فرستاد.  
مَه پاره: کنایه از زیبارو  
یُحِیِّ الْمَوْتِی: زنده می‌کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.

پس می‌بینید که اینها البته آیات قرآن هستند. «سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ» برمی‌گردد به این آیه آلت الآن نشان می‌دهم و «دَم یُحِیِّ الْمَوْتِی» آیه‌های قرآن آمده که او مرده را زنده می‌کند، چندتای آن را برایتان نشان می‌دهم. و «سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ» یعنی سلام خدا بر تو باد، خدا بر تو درود فرستاد. مَه پاره: کنایه از زیبارو است. یُحِیِّ الْمَوْتِی: زنده می‌کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.

پس بنابراین ما چکار می‌کنیم؟ فضا را باز می‌کنیم در این لحظه به زندگی می‌گوییم که آن چیزی که روز آلت به من گفتم من یادم رفته، می‌خواهم دوباره به یادم بیاوری. «بازگو»، دوباره بگو آن چیزی که روز آلت به من گفتم که فراموش کردم و «سلام خدا بر تو باد» یعنی من دوباره حس کردم در این لحظه از جنس تو هستم. من جنسیت تو را در خودم تثبیت کردم، من امتداد تو هستم، من از جنس تو هستم، از جنس چه کسی؟ از جنس خدا و زندگی. آلت همین را می‌گوید.

و «آلت» یعنی ما از جنس زندگی هستیم، ما شاهد وجود خودمان هستیم، یعنی شاهد وجود ما یک همانندگی نیست. الآن در من ذهنی، شما چسبیدید به چیزها و چیزها را از ذهنتان می‌آورید به مرکزتان، متکی به این جهان هستید، یعنی به وسیله سبب‌سازی وجود خودتان را حس می‌کنید. ولی اگر از سبب‌سازی بپريد بیرون، زنده





بشوید به بی‌نهایت خداوند و ناظر بشوید به خودتان و به این جهان، دیگر متکی به این جهان نیستید، جدا شدید از جهان. در این صورت دارید درود می‌فرستید به خودتان.

درواقع خداوند عاشق خودش است شما هم عاشق خودتان هستید به‌عنوان امتداد او. شما عاشق چیزها نیستید. عاشق هیچ‌چیز ذهنی نیستید. عاشق اصل خودتان هستید. توجه می‌کنید؟ این «سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ» یعنی همه این چیزها.

«ای مَه»، «مَه» یعنی زندگی، خداوند. «مَه‌پاره» احتمالاً یعنی همین کسی که به زندگی زنده شده، مثل مولانا. مولانا مَه‌پاره است، خداوند ماه است و شما به هر دوی این‌ها می‌توانید این حرف را بزنید. انسان‌هایی که به زندگی زنده هستند که از جنس زندگی هستند و این ماه و مَه‌پاره در شما هم به خودش زنده می‌شود.

پس توجه کنید چه شد. خودمان را نجات دادیم از این ترش‌رویان و عبوسان و این‌ها، مدارا کردیم، بالاخره سرمست شدیم، فهمیدیم کار چیست، به رقص درآمدیم و شاخه ثابت پرگارمان را گذاشتیم روی عدم داریم دایره می‌کشیم. این دایره‌ها هی وسیع می‌شود، یعنی یواش‌یواش خودمان را که در اختیار زندگی قرار دادیم، دیگر مقاومت صفر شد، می‌بینیم که ما را می‌برد به ذهن می‌آورد به فضای یکتایی و مثل دیگ می‌جوشد و ما در ذهن اشکالمان را می‌بینیم.

گفتیم اشکالمان را که می‌بینیم این «بانگِ رعد» است و می‌خواهد رحمت ایزدی ببارد، باران رحمت ببارد، ما ناراحت نمی‌شویم. بنابراین این فکر که تندتند می‌گذرد این یواش می‌شود، یواش می‌شود، یک جایی پاره می‌شود. وقتی پاره می‌شود این «سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ» پیش می‌آید. در ضمن ما هم از جنس ماه و مَه‌پاره هستیم. ما خودمان ماه‌پاره هستیم، زیبارو هستیم. زشت‌رو شدیم، چرا؟ یادمان رفته. چه چیزی یادمان رفته؟ آن چیزی که روز «آلست» به ما گفته.

روز آلست به ما گفته هرچه که من می‌دانم تو هم می‌دانی. تو از جنس من هستی. ما یادمان رفته! ما فقط بلد هستیم همین سبب‌سازی ذهن را چکار کنیم که وقتی ناموس درست کردیم، وقتی مردم توهین می‌کنند چکار باید بکنیم، همیشه هم ناله و شکایت کنیم به ما کم رسیده، منظورمان این همانیدگی‌ها کم رسیده و هرچه هم بدهند سیر نمی‌شویم، برای این‌که چیزها را در مرکزمان گذاشتیم می‌خواهیم این‌ها را زیاد کنیم. هر چقدر زیاد می‌کنیم باز هم بس نیست. شهوت این‌ها را داریم. حرص زیاد کردن این‌ها را داریم. طمع زندگی از این‌ها را داریم. الآن یک دفعه بیدار می‌شویم می‌گوییم که سلام من به‌عنوان زندگی بر تو باد! یعنی من خودم را به‌عنوان زندگی شناسایی



کردم. حالا این شناسایی که کردم حالا این شناسایی زندگی در خودم سبب شناسایی زندگی در دیگر انسان‌ها هم می‌شود. این انرژی اثرگذار است. شما باید این‌طوری کار کنید که داریم می‌گوییم.

شما هم باید حواستان به خودتان باشد بگویید که خدایا آنچه که به من گفته بودی یادم رفته، افتاده‌ام در این ذهن. ای ماه من، مه‌پاره هم فرستادی مثل مولانا، من الآن فهمیدم، حس می‌کنم از جنس تو هستم. فضا را باز کردم از جنس تو را شناسایی کردم و از جنس تو هستم الآن. سلام من به تو، سلام خداوند به تو، کمک کن. برای همین می‌گوید «سَلِّمَ اللَّهُ»، سه بار تکرار کرده، من از جنس تو هستم. من ناظر به خودم هستم. من شاهد خودم هستم. من از جنس تو هستم. من شناسایی می‌کنم خودم را به‌صورت تو، «ای همه ایام تو خوش».

حتی این معنی‌اش این است که اگر شما شناسایی کنید خودتان را به‌عنوان زندگی، همه لحظاتان خوش می‌شود. «سَلِّمَ اللَّهُ عَلَیْكَ» یعنی درود من به شما به‌عنوان خداوند، به‌عنوان امتداد تو، به‌عنوان آست، به‌عنوان ذات خودم. من دارم اقرار می‌کنم که من فطرتاً میل می‌کنم به زندگی. من از زندگی آمده‌ام و از جنس او هستم و دارم خودم را خلاص می‌کنم از همانیدگی‌ها. هیچ مقاومتی ندارم، ای دمی که مرده من‌ذهنی را زنده می‌کنی. درست است؟

سَلِّمَ اللَّهُ عَلَیْكَ: سلام خدا بر تو باد. مه‌پاره، گفتم. یُحیی الْمَوْتِی: زنده می‌کند مردگان را.

اما اجازه بدهید که این‌ها را ببینید شما.

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ ۗ شَهِدْنَا. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»

«و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

این همان آیه آست است. «و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد و آنان را بر خودشان گواه گرفت». توجه کنید این «آنان را بر خودشان گواه گرفت» یعنی ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس او هستیم. چطور که خداوند برای وجود داشتن خودش احتیاجی به مخلوق ندارد، ما هم احتیاجی نداریم که ذهنمان چیزی را به ما نشان بدهد تا بیاوریم مرکزمان تا حس وجود بکنیم، حس وجود داشتن بکنیم، برحسب همانیدگی‌ها و برحسب سبب‌سازی. این غلط است. ما به‌صورت هشیاری ناظر، شاهد و گواه و همین ناظر خودمان هستیم.



و خداوند پرسید: «آیا من پروردگارتان نیستم؟» این همان آیه معروف است. «گفتند: آری»، یعنی ما گفتیم آری، که در آن بیت‌ها گفت آن چیزی که تو گفتی آن موقع من یادم نیست. «گواهی می‌دهیم تا روز قیامت»، روز قیامت این لحظه است. یعنی این لحظه که ما باید به او دوباره هشیارانه زنده بشویم، ما الآن نگوییم «بی‌خبر بودیم». ما الآن داریم می‌گوییم به ما بگو با این ابیات. خدایا دوباره به ما بگو.

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد  
سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِی مَه وَ مَه پَارَهُ مَا

سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِی هَمه اِیَّام تُو خُوش  
سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِی دَم یُحِیِّی الْمَوْتِی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ: سلام خدا بر تو باد. خدا بر تو درود فرستاد.  
مَه پَارَهُ: کنایه از زیبارو  
یُحِیِّی الْمَوْتِی: زنده می‌کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.

«بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد»، «سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ». «سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ» یعنی همین آیه. «ای مَه وَ مَه پَارَهُ ما» و می‌بینید سه بار می‌آورد. چقدر مهم است که شما خودتان را با فضاگشایی و مرکز عدم از جنس زندگی بدانید. شما مردگی نیستید.

بنابراین می‌گوید ای دمی که من را زنده می‌کنی، مرده‌ها را زنده می‌کنی، من‌های ذهنی را زنده می‌کنی، من را هم زنده کن. من از جنس زندگی هستم، ای کسی که مردگان را زنده می‌کنی من را هم زنده کن. شما دارید می‌گویید با این ابیات.

پس شما شاهد و گواه خودتان هستید. لازم نیست که آینده شما به وسیله من ذهنی‌تان تعیین بشود، اتفاقاتی که در آینده خواهد افتاد امتداد گذشته‌تان باشد. این لحظه روز قیامت‌تان است. این لحظه می‌توانید این پرده پندار را بدرید و این دم زنده‌کننده زندگی، «دَم یُحِیِّی الْمَوْتِی»، دم خداوند با فضاگشایی، درحالی که لحظه به لحظه اقرار می‌کنید که از جنس او هستید شما را زنده کند، همین که می‌گفتم امروز. عرض کردم شما مثل پرگاه هستید که می‌روید به ذهن، می‌آیید به فضای یکتایی. شما، مرکز شما مثل یک دیگ است دارد می‌جوشد. خداوند این لحظه

در کار جدیدی است. شما ان شاء الله می‌گویید، با فضاگشایی شروع می‌کنید. آن مرد کوهی ان شاء الله نگفته بود در نتیجه گرفتار شد و امتحانات قضا آمد برای آن مرد کوهی.

امتحانات قضا چیست؟ شما بفهمید که این کلاً اصلاً دست شما به عنوان من ذهنی نمی‌تواند باشد، از اول هم اشتباه کردید اگر دخالت کردید. ما می‌توانیم بفهمیم دیگر، که از اول اشتباه کردیم. چون ما هر کاری کردیم با سبب‌سازی ذهن بوده. این همه راجع به سبب‌سازی می‌خوانیم:

## جمله قرآن هست در قطع سبب عَزَّ دَرُوش و، هلاک بولهب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

یعنی چه؟ یعنی سبب‌سازی کار نمی‌کند. شما شاهد خودتان هستید. پس بنابراین این ترش‌رویان هم با تأیید و توجه نباید بگویند که شما از جنس زندگی هستید. شما برای زنده بودن به زندگی، انسان بودن، اصلاً احتیاج به تأیید و توجه و اقرار و یا هر چیزی که می‌گویید، ساپورت (support)، حمایت، گفت‌وگوی هیچ‌کس ندارید. فقط خودتان را دارید. خودتان همه چیز هستید. خودتان شاهد خودتان هستید. سه بار می‌گوید «سَلَّمَ اللَّهُ عَلَیْكَ».

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ.. شَهِدْنَا.. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»

«و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویند که ما از آن بی‌خبر بودیم.»  
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

«و آنان را بر خودشان گواه گرفت»، شاهد گرفت. «پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت»، یعنی این لحظه که به او داریم زنده می‌شویم، توجه کنید که همه ما رفتیم سبب‌سازی می‌گوییم ما بی‌خبریم، ما اصلاً نمی‌بینیم. ما نمی‌دانیم، نمی‌دانستیم. حالا بفرمایید بدانید. درست است؟

پس این لحظه فضا را باز می‌کنیم قیامت شما است، مرکزتان عدم می‌شود، دایره‌تان را براساس مرکز عدم می‌زنید، شعرهایش را خواندیم برایتان. اصلاً نمی‌گویید با سبب‌سازی من بی‌خبر بودم. شما همیشه به عنوان ناظر باخبر هستید. این خبرهای بیرونی هم به دردتان نمی‌خورد.

## خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

شما اصلاً خفته‌اید به این‌که ذهن چه نشان می‌دهد از اخبار بیرون، چون می‌خواهید به او زنده بشوید.

و همین «یُحْيِي الْمَوْتَى»، توجه می‌کنید که مولانا این‌ها را از قرآن می‌آورد برای یک عده‌ای که فقط قرآن را قبول دارند تا بفهمند که من ذهنی مرده است، من ذهنی در سبب‌سازی ذهن است، سبب‌سازی ذهن یک عامل مردگی است. هرچه سبب‌سازی ذهن برویم بیشتر مرده می‌شویم. پس مرده را زنده می‌کند نه این‌که ما به جسم مردیم، رفتیم بعداً ما را زنده می‌کنند، نه! ما در ذهن مردیم، الآن می‌خواهد ما را زنده کند. این قیامت، قیامت بزرگ نیست، قیامت همین لحظه است. درست است؟ و خداوند این لحظه در کار جدید هست.

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ وَأَنَّهُ يُحْيِي الْمَوْتَى وَأَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«و این‌ها دلیل بر آن است که خدا حق است، مردگان را زنده می‌سازد و بر هر کاری تواناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶)

مردگان را در این لحظه، می‌خواهد شما را زنده بکند و تواناست، یعنی از من‌ذهنی شما را می‌خواهد بیرون بیاورد.

«أَمْ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ أَوْلِيَاءَ ۗ قَالَ اللَّهُ هُوَ الْوَلِيُّ وَهُوَ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«آیا جز خدا را به دوستی گرفتند؟ دوست حقیقی خداست. و اوست که مردگان را زنده می‌کند، و اوست که بر

هر کاری تواناست.»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۹)

دارد به این آیه‌ها اشاره می‌کند آن بیت. و مهم است شما بدانید که کسانی که می‌آیند به این جهان که این غزل هم نشان داد، «رو تُرْسُ كُنْ كَمَا هُمَا رَوْتُرُشَانِدَا»، همه در من‌ذهنی مرده‌اند. این‌ها را با فضاگشایی و مرکز عدم، فقط خداوند زنده می‌کند و او است که به این کار تواناست، من‌ذهنی نیست، از طریق سبب‌سازی نمی‌توانیم.

و این سه بیت را قبلاً خیلی خوانده‌ایم:



چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد  
هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نَفَسِ زنده سوی مرگی می‌تند  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

رَشَد: به راه راست رفتن

این بیت دوم را خیلی زیاد خواندیم.

مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ  
زنده‌ای زین مُرده بیرون آورد  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده زنده

این سه بیت خودش یک کتاب بزرگی است و مربوط به این آیه است:

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ.»

«زنده را از مُرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده، و زمین را پس از مردگی‌اش زنده می‌کند و این گونه (از قبرها) بیرون آورده می‌شوید.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹)

از قبرهای ذهن. زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده، در این بیت‌ها گفته شده. از مرده من‌ذهنی زندگی را بیرون می‌کشد. درست است؟

چون به من زنده شود این مُرده‌تن  
جان من باشد که رو آرد به من  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)



از مردگی ما، زندگی زنده را بیرون می‌کشد و هر کسی هشیارانه می‌میرد نسبت به من ذهنی، او هدایت دارد. اما از خودش هم که زنده است، چون ما خودش هستیم دیگر، مردگی من ذهنی را بیرون می‌اندازد، در نتیجه من ذهنی دائماً مشغول خودکشی است، ضربه زدن به خود است. این بیت خیلی خیلی مهم است. شما این بیت را بفهمید، اصلاً رها نکنید، نفهمیده رها نکنید. اگر متوجه نیستید، چندین بار بخوانید.

این سه بیت هر سه مهم است، توجه می‌کنید؟ خداوند زنده است، ما هم امتدادش هستیم زنده هستیم، الان آمدیم همانیده شدیم با چیزها مرده شدیم. حالا خودش و ما که زنده هستیم، دائماً در این کار است که این مردگی من ذهنی را که از همانیدگی می‌آید، از این جدا بکند و ما مقاومت می‌کنیم.

یعنی هر لحظه ما می‌خواهیم بمیریم، چرا؟ برای این که ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، می‌میریم. می‌میریم یعنی همانیدگی را ادامه می‌دهیم، ولی او می‌خواهد جدا کند، پس ما درد می‌کشیم دیگر. یک چیزی را که زندگی، خداوند، عقل کل نمی‌خواهد ما بکنیم، ما داریم می‌کنیم. ما بر علیه عقل کل داریم کار می‌کنیم، که همانیدگی را، مردگی را ادامه می‌دهیم، در حالی که او می‌خواهد خودش را که زندگی است از هر مردگی جدا کند و من ذهنی یک نوع مردگی است.

«چون زنده مرده بیرون می‌کند»، پس بنابراین من ذهنی بنا به تعریف یعنی یک مکانیزمی است، یک بافتی است که دائماً خودش خودش را از بین می‌برد طبق آن پروگرامینگ (programming) که خداوند کرده. و شما می‌بینید دیگر، یک من ذهنی که می‌آید، یک من ذهنی جوان چهارده پانزده ساله می‌بینید پژمرده شده، همانیده شده با این شخص، با این اسباب بازی، با آن نمی‌دانم چی چی، هی غصه می‌خورد سر آن‌ها، من ندارم، من کمتر دارم، چرا او آن چیز را دارد من ندارم، سر این چیزها پژمرده شده، و رفته رفته هم دارد به سوی مرگ می‌رود. به سوی مرگ می‌رود تا متوجه بشود که این کار درست نیست.

ما به جای رفته رفته مُردن، می‌توانیم رفته رفته زنده بشویم، با این بیت دوم. برای همین می‌گوید «مُرده شو»، یعنی نسبت به من ذهنی بمیر تا بیرون آورنده زنده «مُخْرَجُ الْحَيِّ»، مُخْرَجُ الْحَيِّ در ضمن بی‌نیاز هم هست. خداوند بی‌نیاز است، ما هم بی‌نیاز هستیم. یعنی به محض این که شما فضا را باز بکنید، دو چیز مشخص می‌شود: یکی بی‌نیازی ماست نسبت به همانیدگی‌ها و یکی هم فطرتاً عاشق بودن ما بر خودمان.

در ضمن عاشق بودن خداوند به خودش که معادل عاشق بودن اصل ما به خودش است. اصل ما، شما مرکز را عدم کنید خواهید دید که این عدم هی دارد زیادت می‌شود، فضا وسیع تر می‌شود. یعنی چه؟ یعنی شما عشق را





پیدا کرده‌اید. یعنی شما اصلتان عاشق اصلش است، خودش است. عاشق چیزها نیستیم ما، ولی نمی‌فهمیم در من‌ذهنی، ما عاشق چیزها نیستیم، ما عاشق اصل خودمان هستیم.

با فضاگشایی این حس می‌شود، دیده می‌شود، بدون فضاگشایی ما «صمد» را از دست می‌دهیم، بی‌نیازی را از دست می‌دهیم، آن خاصیت را، در نتیجه عشق ما هم مصنوعی می‌شود. این دو چیز با هم است، صمد، عشق به خود. عشق به خود یعنی عشق به همه، چون همه‌مان یک جنس هستیم. هر کسی عشق به خود نداشته باشد، عشق به هیچ‌کس ندارد. هر کسی که عشق به اجسام دارد، کور است، کور است. مگر نخوانده‌ایم این‌ها را؟ خوانده‌ایم دیگر، گفت هر کسی جسم را مرکزش بگذارد، نسبت به عدم کور و کر می‌شود. عشق به اجسام شما را کور و کر می‌کند. درست است؟ خلاصه مرده شو، بمیر تا بیرون‌آورنده زندگی که صمد هم هست، زنده‌ای از این من‌ذهنی مرده بیرون بیاورد. متوجه شدیم.

## يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ که عدم آمد امید عابدان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

پس همین آیه را می‌گوید خوب بفهم، این‌که او زنده را از مرده بیرون می‌آورد را درست بفهم. پس بنابراین پرگارت را بگذار روی عدم. امید عابدان، کسانی که می‌خواهند به او زنده بشوند، عدم است. بله این‌ها را خواندیم.

## چشمِ بد دور از آن رو که چو بر بود دلی هیچ سودش نکند چاره و لاحول و لا

ما به در یوزه حُسن تو ز دور آمده‌ایم  
ماه را از رخ پر نور بُود جود و سخا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

لا حَوْلَ وَ لا: لاحول و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ: هیچ نیرو و قدرت (یا جنبشی) نیست مگر به اراده خداوند. این ذکر معمولاً در مقام بیم و هراس و حیرت گفته می‌شود.

در یوزه: گدایی

جود و سخا: بخشش و کرم

پس می‌بینید که «چشمِ بد دور از آن رو»، کدام رو؟ روی زندگی که شما با فضاگشایی به او دارید زنده می‌شوید. چشمِ بد، چشم من‌ذهنی است. «چشمِ بد دور از آن رو»، درست مثل این‌که می‌گوید مواظب باشیم به سبب‌سازی



نرویم، مواظب باشیم من ذهنی نباشیم که به این رو نگاه کند. و توجه می‌کنید ما وقتی رفتیم به سبب‌سازی و من ذهنی آمد بالا، در این صورت مورد اصابت گلوله‌های من‌های ذهنی دیگر هم هستیم.

من‌های ذهنی از طریق من‌ذهنی ما به ما لطمه می‌زنند. اگر ما به‌عنوان من‌ذهنی بالا نیاییم، از شر آن‌ها در امان هستیم. «چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی»، توجه کنید روی ما با روی خداوند هیچ فرقی ندارد وقتی فضاگشایی می‌کنیم، چشم بد از این دور، چشم من‌ذهنی از این دور.

و وقتی او دلی را می‌دزدد، وقتی خداوند دل کسی را می‌دزدد، دیگر وقتی دزدیده شد، وقتی شما به‌اندازه کافی فضاگشایی کردید و عاشق ذات خودتان شدید و از جنس صمد شدید، دیگر من‌های ذهنی می‌خواهند چاره‌اندیشی بکنند شما را برگردانند به ذهن، به من‌ذهنی و شما را می‌ترسانند، این «لا حَوْلَ وَ لا» در این‌جا در واقع به‌جای ترسیدن من‌ذهنی، مردم «لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّهِ» می‌گویند، یعنی می‌گویند که «هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خداوند»، ولی من‌ذهنی می‌گوید این را، هیچ اثری نمی‌دهد. مردم «لا حَوْلَ» می‌گویند فقط برای ترساندن. اصلش برای این آمده که مردم این را تلقین کنند به خودشان، بگویند که هیچ نیرویی غیر از نیروی خداوند در جهان وجود ندارد، ولی چون فضاگشایی نمی‌کنند، فقط با لا حَوْلَ ترس ایجاد می‌کنند و دانایی خودشان. «هیچ سودش نکند چاره و لا حَوْلَ وَ لا».

«ما به در یوزه حُسنِ تو»، یعنی برای گدایی حُسنِ تو با فضای گشوده‌شده، مرکز عدم، از دور دورها آمده‌ایم. شما می‌دانید که بشر هزاران سال است گدای جهان است. الآن فهمیده باید اگر گدایی می‌کند، از در زندگی گدایی کند، از آن‌ور غذا بگیرد، این غذای من‌ذهنی و جهان به درد نمی‌خورد. «ما به در یوزه»، در یوزه یعنی گدایی، «در یوزه حُسنِ تو»، زیبایی تو، از راه دور آمده‌ایم. یعنی راه دور این هم نشان می‌دهد که از وقتی که از تو جدا شدیم، به‌هر حال این مطالب یادمان رفت، جماد شدیم، نبات شدیم، حیوان شدیم، آمدیم در ذهن هم، می‌دانید که هزاران سال است بشر در ذهن درجا می‌زند.

## همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

تیه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

حرّ: گرما، حرارت

سفیه: نادان، بی‌خرد

مانند قوم موسی فقط چهل سال است، چندین هزار سال است در ذهن درجا می‌زند.

## می‌روی هرروز تا شب هروله خویش می‌بینی در اول مرحله (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هرّوله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

پس هر روز تندتند فکر می‌کنیم می‌رویم، آخر روز می‌بینیم همان‌جا هستیم که بودیم. «نگذری زین بُعد» بگوییم هفتصدساله تو، «سیصدساله تو».

## نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

تا زمانی که عشق این من‌ذهنی در دل ما هست، از این فاصله هزار سال هم ما درجا بزنی نمی‌توانیم بگذریم. به‌رحال ما هم به‌عنوان بشر خیلی طول کشیده که متوجه بشویم که از چه جایی باید زندگی‌گذاری کنیم، بخواهیم. و الآن می‌گوید که «از رخِ پرنور»، ماه باید ببخشد. «ماه را از رخِ پرنور بُود جود و سخا»، اگر خداوند به یک ماهی یا مه‌پاره‌ای نور می‌دهد، منظورش این است که ببخشد، جود و سخا بکند.

پس متوجه شدیم که اگر دل یکی واقعاً ربوده شده باشد و در طول غزل به ما یاد داد که چه‌جوری ما مدارا کنیم و از این موانع بگذریم، الآن می‌گوید که اگر دلتان ربوده شد، دیگر تَرش‌رویان و عبوسان نمی‌توانند شما را از آن‌جا بکنند. وقتی عمق شما بی‌نهایت شد، شما یقین کردید، شما از جنس صمد شدید، زنده شدید و عاشق فطرت خودتان شدید و حس کردید که واقعاً عاشق زندگی هستید به‌عنوان زندگی، شما را دیگر نمی‌شود برگرداند، من‌های ذهنی نمی‌توانند برگردانند، هرچه بادا باد.

پس ما هم به ماه اصلی، خداوند، زندگی، مولانا که مه‌پاره است می‌گوییم ما الآن به این در آمده‌ایم، پس آن در را، درِ ذهن را رها کرده‌ایم، به ما ببخش.

می‌دانید که:



«لَا حَوْلَ وَلَا» مخفف «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» است، گاهی «العلی العظیم» هم هست، یعنی بلند مرتبه. یعنی هیچ نیرو و قدرت (یا جنبشی) نیست مگر به اراده خداوند. این ذکر معمولاً در مقام بیم و هراس و حیرت گفته می‌شود. ولی من ذهنی این کلمه را می‌گویند، ولی هیچ اثری رویش ندارد. در نتیجه این داستان لا حَوْلَ گفتن، این دو بیت را آوردیم این‌جا. خادم، یک کسی می‌آید خرش را می‌سپارد به خادم کاروان‌سرا، می‌گوید که، هی می‌گفت، می‌گفت که این خرم را پالانش را برداری و این‌ها، او می‌گفت لا حَوْلَ، لا حَوْلَ یعنی می‌دانم و لازم نیست بگویی، بعد همین‌طور می‌گفت که پشتش زخم است و پماد بمالی و او هم لا حَوْلَ می‌گفت و خلاصه می‌گفت این دندان‌هایش خراب است، جُویش را خیس کن و این‌ها، تمام این حرف‌ها را زد، او می‌گفت لا حَوْلَ، یعنی می‌دانم این حرف‌ها را نزن.

### گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه گاه و جو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵)

### گفت: لا حَوْلَ، این چه افزون گفتن است؟ از قدیم این کارها کار من است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶)

بَهِیمه: حیوان چهارپا

همه ما هم به‌عنوان من‌ذهنی هرچه که بزرگان می‌گویند می‌گوییم این‌ها را ما می‌دانیم، از قدیم این کارها کار من است، لا حَوْلَ می‌گوییم. و در نتیجه وقتی خر را سپرد به این خادم، رفت دیگر استراحت کند، خادم هم رفت دنبال کارش و خر را همین‌طور رها کرد و فردا صبح این خر را آورد بیرون و با یک چیز نوک‌تیزی پشتش را به اصطلاح سوراخ کرد و به جنبش درآورد و خلاصه این سوار شد و این خر هی تعظیم می‌کرد، این‌طوری پایش می‌لنگید و این‌ها. گفتند آقا شما که می‌گفتید این خر من خیلی خر خوبی است چه شد؟ گفت حالا شب که لا حَوْلَ بخورد، صبح هم تعظیم می‌کند، سجده می‌کند.

لا حَوْلَ در آن بیت یا در من‌های ذهنی واقعاً به معنی واقعی خودش به‌کار نمی‌رود. آیا شما به‌عنوان من‌ذهنی می‌گویید هیچ نیرویی غیر از نیروی خداوند در جهان نیست، واقعاً فضا را باز می‌کنید؟ به او وصل می‌شوید؟ یعنی نیروی من‌ذهنی را باطل می‌کنید؟ از همان‌دگی‌ها دیگر غذا نمی‌خواهید، پشتیبانی نمی‌خواهید؟ از کسانی که



همانیده شدید کمک نمی‌خواهید، گله نمی‌کنید؟ چرا؛ پس معنی لَاحَوْلَ را ما درست نمی‌فهمیم. او هم همین را می‌گفت دیگر، می‌گفت که معمولاً لَاحَوْلَ که می‌گوییم می‌ترسانیم جماعت را، فقط لَاحَوْلَ را می‌گوییم، معنی‌اش را نمی‌فهمیم.

## ماه بشنود دعای من و کفها برداشت پیش ماه تو و می‌گفت: مرا نیز، مَها

مَه و خورشید و فلکها و معانی و عقول  
سوی ما محتشمان‌اند و به سوی تو گدا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

می‌گوید ماه بیرونی، ماه آسمان که نماد هر انسانی که به دلیلی خودش را ماه می‌داند، حتی ماه من. ماه من حضور نیست.

«ماه بشنود دعای من و کفها برداشت»، پس حالا منظورش ماه آسمان است، ولی ماه آسمان سمبل، درست است که ماه آسمان زیباست، ولی سمبل انسانی است که خودش را به لحاظ من‌ذهنی زیبا می‌داند. می‌گوید ماه دعای من را شنود و این‌دفعه دست‌هایش را باز کرد، چرا؟ دعای من با فضاگشایی و عدم صورت گرفت. این نشان می‌دهد که من‌های ذهنی اگر من به زندگی ارتعاش کنم متوجه می‌شوند.

«ماه بشنود دعای من و کفها برداشت»، «پیش ماه تو و می‌گفت» ای زندگی، ای خداوند، پیش ماه تو می‌گفت «مرا نیز، مَها»، به من هم بده. پس این راهش است، این فرمول زندگی این است که ما روی خودمان کار کنیم، به زندگی ارتعاش کنیم، قیامت ما بشود، هی مرتب به «آلَسْتُ» اقرار کنیم، «دَمِ بُحَيِّ الْمَوْتِي» ما را زنده کند و این‌دفعه ماه‌های بیرونی که خودشان را ماه می‌دانند، صدای ما را می‌شنوند، ارتعاش ما را می‌گیرند و همه آن‌ها رو می‌کنند به ماه اصلی، می‌گویند به ما هم بده. اما یک چیزی می‌گوید، می‌گوید که:

مَه و خورشید و فلکها و معانی و عقول  
سوی ما محتشمان‌اند و به سوی تو گدا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

اما در من‌ذهنی متأسفانه ما این‌قدر در سطح پایینی هستیم، عقل ما کم است که در بالا می‌گوید ماه و خورشید و منظومه‌های مختلف و معانی وجودی و عقل‌ها، به‌طور کلی بالا یعنی هر چیزی که هشیاری دارد و می‌تواند



تشخیص بدهد در این کائنات، از بگویند حیوانات، نباتات، جمادات، همه به انسان نگاه می‌کنند می‌گویند با این وضعیتی که تو داری، اشرف مخلوقات، خودت را این‌طوری ذلیل کردی، ما نسبت به تو محتشم هستیم.

ما انسان‌ها درست است که می‌گوییم خر نمی‌فهمد، خر خیلی بهتر از انسان می‌فهمد، خر جنگ راه نمی‌اندازد، خر در خانواده‌اش دعوا راه نمی‌اندازد، خر، خر دیگر را کتک نمی‌زند، پس خر نسبت به ما محتشم است. عقل خر چون به زندگی مستقیماً مربوط است بهتر از ماست. ما از زندگی جدا شدیم.

پس بنابراین سنگ به ما نگاه می‌کند می‌گوید من از تو عاقل‌ترم، من سنگی‌ام را حس می‌کنم، خداوند من را سنگ خلق کرده، من سنگی‌تم را، سنگ بودنم را حس می‌کنم، حشرات هم همین‌طور، حیوانات هم همین‌طور، خزندگان، چرندگان از هر نوعی، می‌گویند به ما که نگاه می‌کنند، می‌گویند ما نسبت به شما خیلی بزرگ هستیم، اما نسبت به آن انسانی که به زندگی زنده شده یا خداوند گدا هستیم.

پس نگاه کنید که چقدر فرق می‌کند، یک کسی که به ابدیت و به بی‌نهایت خدا زنده شده و انرژی عشق را به جهان می‌فرستد، همه موجودات، همه هشیاری‌های تشخیص‌دهنده می‌گویند ما گدای شما هستیم، به همان انسانی که به بی‌نهایت زندگی زنده شده.

به همان انسان اگر مجهز به من‌ذهنی باشد می‌گویند آقا برو تو عقل نداری، برو که انرژی مخرب داری تشعشع می‌کنی، برو که عبوسی، تُرُش‌رو هستی، برو که اثر منفی داری، مخرب داری، ما خیلی بهتر از تو هستیم. این زشت نیست برای ما که من‌ذهنی را نگه داریم با این‌همه اطلاعاتی که فقط در یک غزل مولانا آمده؟ امروز گفت دیگر، امروز گفت، چه‌جوری بگویند دیگر؟ این لحظه خداوند در کار جدیدی است.

## كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

من هر لحظه در کار جدید هستم، از زبان او، و همه‌چیز در حیطه نفوذ من است. تو مثل پر کاه هستی، یعنی مرکز تو مثل پر کاه است در دست من، هی می‌برم ذهن، می‌آورم به فضای یکتایی. مرکز تو را مثل دیگ می‌جوشانم، ناخالصی‌هایت را می‌آورم بالا، این لحظه قیامت توست و من در کار جدید هستم، با سبب‌سازی نرو به کهنگی.

هر کسی که در سبب‌سازی ذهن است، من‌ذهنی را ارائه می‌کند، آخر این خنده‌دار نیست که ما به‌عنوان انسان براساس همانندگی‌ها بلند می‌شویم، مقایسه می‌کنیم، می‌گوییم من برتر از تو هستم؟ این زشت نیست که ما به‌خاطر تفاوت‌های رنگ و نمی‌دانم باور و مذهب و این‌ها با هم می‌ستیزیم و همدیگر را می‌کشیم؟ این به‌خاطر همانندگی‌ها ما باید یک مُشت مردم را آواره کنیم از وطنشان، به درد بیندازیم، توطئه کنیم، دروغ بگوییم، غافل باشیم از این‌که ما آمدیم به او زنده بشویم.

ما دروغین نبودیم که «مه و خورشید و فلک‌ها و معانی و عقول» یعنی هر هشیاری تشخیص‌دهنده در این کائنات می‌گویند که ما نسبت به شما برتریم.

**دی منجم گفت: دیدم طالعی داری تو سعد  
گفتمش: آری ولیک از ماه روزافزون خویش**

**مه که باشد با مه ما؟ کز جمال و طالعش  
نحس اکبر، سعد اکبر گشت بر گردون خویش**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

سعد: خجسته، مبارک

می‌گوید دیروز منجم گفت دیدم ای انسان تو طالع سعد داری. گفتم بله، منتها من مرکز را عدم کردم، فضا را باز می‌کنم و وصل شدم به ماه روزافزون خودم، من وصل شدم به زندگی، به خداوند. این ماه آسمان که تو منجم می‌گویی این اثر را دارد روی تو، اثر ماه آسمان و ستارگان و کهکشان‌ها روی من، در مقایسه با اثر ماه من یعنی زندگی چه باشد؟ این‌ها چه جوری می‌سنجند با هم؟ که از جمال و طالع این ماه من، نحس اکبر یعنی این من‌ذهنی که نحس اکبر است، سعد اکبر شد، یعنی مبدل شد در گردون خویش.

ما می‌گشتیم حول محور مادی، نحس اکبر بودیم، یعنی اتفاقات بد همیشه می‌افتاد، الان فضا را باز کردیم، حول محور عدم می‌گردیم و شد سعد اکبر. «سعد اکبر» یعنی همیشه اتفاقات عالی می‌افتد، «نحس اکبر» اتفاقات بسیار بد می‌افتد بر ما.

**غیرت لب بگزید و به دلم گفت: «خמוש»**

**دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)





لب گزیدن: اظهار غضب، دعوت کردن به سکوت  
تن زدن: خاموش شدن  
لوا: مخففِ لواء به معنی پرچم، بیرق. «افکندنِ لوا» کنایه از تسلیم شدن و سازگاری کردن است.

حالا می‌گویند که غیرت تو، غیرت خداوند لب بگزید، یعنی به آرامی به من گفت ساکت باش. کلید این کار در «خاموشی» است، ذهن را ساکت کن، «أَنْصِتُوا» کن.

«غیرت زندگی» یعنی این‌که هر کسی که در سبب‌سازی ذهن است و من‌ذهنی را بالا می‌آورد، با خداوند نمی‌تواند یکی بشود، این قانون غیرت است. او من‌ذهنی را به درگاه خودش راه نمی‌دهد. ما باید یکی‌یکی همانیدگی‌ها را بشناسیم و بیندازیم، تا با او یکی بشویم، قانون غیرت نمی‌گذارد.

پس قانون غیرت می‌گوید شما تا من‌ذهنی دارید، تا همانیدگی در مرکز دارید، تا درد دارید، با خدا یکی نمی‌توانید بشوید. گفت تو سبب‌سازی می‌کنی، در ذهنت حرف می‌زنی، ذهنت را خاموش کن، از سبب‌سازی بپرو. دل من ساکت شد، من نشستم به‌عنوان من‌ذهنی، صفر شدم و این پرچم را افکندم یعنی تسلیم شدم.

پس از این غزل ببینیم شما می‌توانید به‌عنوان من‌ذهنی صفر بشوید، بنشینید و دلتان این پیغام زندگی را بشنود و ساکت بشود و مقاومت هم نکند دیگر؟

## میلِ مجنون پیشِ آن لیلیِ روان

### میلِ ناقه پس، پی‌گره دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۴)

## یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی

### ناقه گردیدی و واپس آمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۵)

ناقه: شتر ماده

این داستانتان را برایتان خواندم، فقط دو بیتش را آوردیم که بگوییم به شما که هر لحظه حواستان باید به خودتان باشد، شما یادتان باشد این غیرت زندگی و ساکت بودن نسبت به ذهن و فضاگشایی. همین‌که ذهنتان نیاید مرکزتان و شما فضا را باز کنید ساکت می‌شوید، ولی حواستان باید به خودتان باشد.



و در آنجا مجنون سوار یک ناقه شده که برود خانه لیلی، منتها ناقه یعنی شتر ماده، یک گره دارد در طویله و حواسش پیش او است. بنابراین هر موقع مجنون حواسش پرت می‌شد و این ناقه هم می‌فهمید، برمی‌گشت عقب. پس بنابراین مجنون سوار این شتر شده برود خانه لیلی، برای این‌که شتر واقعاً برود، هر لحظه باید فضاگشایی کند، مرکز را عدم کند، فضاگشایی کند، مرکز را عدم کند، تا شما مجنون هستید، لیلی خداوند است.

ولی شما می‌دانید که این من‌ذهنی یک بچه دارد، این همانندگی دارد و ما یعنی به‌عنوان من‌ذهنی میل داریم که من‌ذهنی را بالا بیاوریم. مثل این شتر که می‌خواهد برگردد برود پیش بچه‌اش، مجنون می‌گوید برو خانه لیلی، تا حواسش هست این می‌رود، حواسش پرت می‌شود، این برمی‌گردد می‌آید عقب. یک‌دفعه مجنون می‌بیند که مثلاً یک کیلومتر رفته بود، الان این شده پانصد متر، برگشته عقب. ما هم همین‌طور هستیم، ما هی می‌رویم جلو، می‌آییم عقب، چرا؟ حواسمان پرت می‌شود، سوار این ناقه هستیم.

یک جایی مجنون از روی شتر می‌پرد پایین، می‌گوید من نمی‌خواهم سوار این بشوم. دردش می‌آید، ولی دیگر سوار این ناقه نمی‌شود. یعنی ناقه ذهن تا زمانی که حواستان هست می‌رود به آن طرف و اجازه می‌دهد بروید، ولی اگر حواستان پرت بشود، این کار خودش را می‌کند. حواستان اگر از روی خودتان برداشته بشود، فوراً من‌ذهنی ذهن را می‌آورد به مرکزش مرتب.

### میل مجنون پیش آن لیلی روان

#### میل ناقه پس، پی گره دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۴)

### یک دم از مجنون ز خود غافل بُدی

#### ناقه گردیدی و واپس آمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۵)

ناقه: شتر ماده

شما الان ببینید آیا سوار من‌ذهنی هستید؟ تا زمانی که حواستان هست این من‌ذهنی کاری ندارد، یک لحظه غافل می‌شوید می‌بینید که یک چیزی را از ذهنتان آورد به مرکزتان. همان یک چیز کافی است که بروید بیفتید سبب‌سازی، تا ده ساعت، دوازده ساعت در سبب‌سازی بمانید، یک‌دفعه بیدار بشوید، ببینید من دارم در هپروت سیر می‌کنم.

یک چند بیت سریع راجع به آینه می‌خوانم. این دو بیت را داشتیم:

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی  
ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا

مه و خورشید و فلک‌ها و معانی و عقول  
سوی ما محتشمان‌اند و به سوی تو گدا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

هر دوی این‌ها آینه دارد و منظور مولانا این است که ما به آینه خودمان توجه کنیم. آیا شما با فضاگشایی آینه می‌شوید یا نه؟

جهان چو آینه پُر نقش توست، اما کو  
به روی خوب تو بی آینه تماشایی؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۵)

پس بنابراین می‌گوید جهان، این جهان مانند آینه پر از نقش توست، این جهان در واقع عکس در آینه خداوند است. می‌گوید بدون آینه من نمی‌توانم روی تو را تماشا کنم. پس معنی‌اش این است که ما باید با فضاگشایی آینه را درست کنیم، هم جهان را ببینیم، هم زندگی را ببینیم.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی  
نیستی بر، گر تو ابله نیستی  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

آینه‌ای که «هستی» را می‌بیند «نیستی» است، یعنی فضاگشایی است. این‌ها را خوانده‌ایم البته. و در واقع اقرار به نقصان، آینه نیستی است.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی  
نیستی بر، گر تو ابله نیستی  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

تو الآن فضا را باز کن، نیستی بر، نقصت را ببین، آینه شو، اگر ابله نیستی. این بیت را مرتب خوانده‌ایم قبلاً.



نقشِ جانِ خویش می‌جستم بسی

هیچ می‌نمود نقشم از کسی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۳)

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟

تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴)

آینه آهن برای پوستهاست

آینه سیمای جان، سنگی بهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵)

می‌گوید می‌خواستم ببینم جانم چه هست واقعا؟ حضور چه هست؟ «نقشِ جانِ خویش می‌جستم بسی». می‌گوید کسی به من نشان نداد چون همه من ذهنی داشتند. یادمان باشد من ذهنی هم یک آینه است، منتها نقش‌ها را نشان می‌دهد فقط، نقش‌هایی که می‌تواند در آن منعکس بشود، ولی زندگی را نشان نمی‌دهد، خدا را نشان نمی‌دهد.

من سؤال کردم آینه برای چیست؟ آینه برای این است که هر کسی بداند که چیست و کیست، یعنی خودش را در آینه ببیند. بعد می‌گوید «آینه آهن» یعنی آینه معمولی که ما صورتمان را می‌بینیم برای پوست‌ها است. پس آینه من ذهنی برای پوست است، آینه من ذهنی پوست را نشان می‌دهد. شما هرچه که با ذهنتان نشان می‌دهید یا می‌بینید پوست است این. اما آینه‌ای که بتواند «سیمای جان» و روح ما را ببیند، این قیمتش خیلی بالاست، سنگی بهاست.

آینه جان نیست اِلّا روی یار

روی آن یاری که باشد ز آن دیار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶)

می‌گوید آینه‌ای که جان ما را به ما نشان بدهد، فقط روی دوست است، دوستی که از آن دیار باشد. پس آینه زندگی، یا خود زندگی است، یا آدمی مثل مولانا است که به زندگی زنده شده. شما اگر مولانا می‌خوانید، یک روزی این آینه درون شما پیدا خواهد شد.



## آینهٔ جان نیست اِلّا روی یار روی آن یاری که باشد زان دیار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶)

روی یاری که از آن دیار باشد.

## آینهات، دانی چرا غماز نیست؟ زانکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴)

این آینهٔ ما، آینهٔ سینه ما، می‌داند چرا نشان نمی‌دهد؟ چون این آینه باید صمد باشد، بتواند هم جهان را نشان بدهد، هم خدا را نشان بدهد. چرا نشان نمی‌دهد؟ برای این‌که زنگ‌های همانیدگی رویش نشسته. این بیت‌ها را خوانده‌ایم.

## آینهٔ دل چون شود صافی و پاک نقش‌ها بینی برون از آب و خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲)

اگر آینهٔ دل ما همانیدگی‌ها را رها کند، یعنی ما این زنگ‌های همانیدگی را پاک کنیم، صاف و پاک بشود، غیر از این چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد ما نقش‌های دیگری را هم خواهیم دید که ذهن نمی‌تواند ببیند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

تیترا

«رجوع به قصه رنجور»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۱)

اجازه بدهید این قصه رنجور یا مریض را دوباره برای شما از اول بخوانم و انشاءالله برسیم بقیه‌اش را هم با هم بخوانیم، ببینیم می‌توانیم رمز و رازهای این قصه را کشف کنیم.

این قصه به‌وضوح بیان می‌کند که انسان در من‌ذهنی سیلی‌باره است، یعنی به خودش و به دیگران ضرر می‌زند و این عادت طبیعی‌اش است و انسان‌ها متوجه این موضوع نیستند. و در راه بیدار شدن به این‌که به خودشان و به دیگران لطمه می‌زنند و به خودشان و دیگران زندگی کردن را روا نمی‌دارند را، در این قصه توضیح می‌دهد.

و بیان می‌کند که به گفته بزرگان و حتی کتاب‌های دینی گوش نمی‌دهند. در این قصه چندتا آیه آمده، که مولانا نشان می‌دهد که این شخص مریض که همان من‌ذهنی است، آیه‌ها را می‌خواند، براساس آن‌ها استدلال می‌کند، ولی درست عکسش را عمل می‌کند.

و البته همین مریض را در قصه‌های گذشته به‌صورت یک پیرزن نودساله به ما نشان داد که با وجود این‌که پیر شده و این من‌ذهنی تمام ابزارهای استفاده از یک همانندگی که در این‌جا همان سکس (sex) است، از دست داده ولی هنوز شهوت آن را دارد.

این پیرزن که نماد هر من‌ذهنی کهنه‌کار است، چه زن چه مرد، می‌بینیم که در نودسالگی درحالی‌که صورتش چروکیده شده، موهای سفید شده، دندان‌هایش ریخته، تاب و توان راه رفتن هم ندارد، ولی هنوز عشق شوهر در مرکزش هست.

و همان‌طور که دیدید یکی از ابزارهایی که از آن استفاده می‌کند برای زینت صورتش که بتواند به عروسی برود و آن‌جا شوهر پیدا کند، عَشْرهای قرآن هست، این دایره‌های طلایی که در آخر هر ده آیه گذاشته شده، منظور مفاهیم قرآنی هست. این‌ها را با قیچی می‌بُرَد و با تُف به صورتش می‌چسباند، بلکه این صورتش زیبا جلوه کند، ولی وقتی می‌آید چادرش را ببندد، این‌ها می‌افتند. و معنی‌اش این است که درست است که ما مفاهیم کتاب‌های دینی را و گفتار بزرگان را به صورت ظاهرمان آویزان کنیم، ولی این‌ها می‌افتند و نتیجه نمی‌دهند و ما رسوا می‌شویم.

بالاخره پس از این که چندین بار این عشرهای قرآن را به صورتش می‌چسباند و با تف این‌ها می‌افتند، می‌گوید لعنت بر شیطان، یعنی شیطان را ملامت می‌کند. ولی شیطان ظاهر می‌شود، می‌گوید که تو به‌عنوان شاگرد من، که من ذهنی شاگرد شیطان است:

## نفس و شیطان، هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

هزار برابر استادتر از من هستی و چندتا فحش آبدار هم به او می‌دهد و می‌رود.

بعد مولانا در این قصه نشان می‌دهد که شهوت همانندگی و توجه به سطح و جدی گرفتن سطح، ظاهر یعنی، که در غزل هم بود حرف، حرف که از دهان خارج می‌شود، می‌گفت مغز را بگیر، حرف را بگذار کنار، به‌هرحال نشان می‌دهد که من‌های ذهنی مشغول سطح هستند.

در قصه کوتاه بسیار مؤثری نشان می‌دهد که یک نفر فقیر می‌رود در خانه یک کسی متمول که من‌ذهنی دارد و از او درخواست نان می‌کند، آرد می‌کند، پیه می‌کند و آن شخص هر دفعه یک بهانه می‌آورد که این‌جا نانوايي نیست، این‌جا قصابي نیست، این‌جا آبشخور نیست، هیچ‌کدام را نمی‌دهد.

و مولانا نشان می‌دهد که من‌ذهنی آه در بساط ندارد، یعنی هیچ‌چیزی ندارد که ارائه کند، علاوه بر آن که هیچ چیزی نمی‌دهد، فقیر را مسخره هم می‌کند، تحقیر می‌کند. پس نشان می‌دهد که ما به‌عنوان من‌ذهنی به همدیگر هیچ‌چیزی نمی‌دهیم، اصلاً هیچ‌چیزی نداریم که بدهیم، دائماً همدیگر را کوچک می‌کنیم تا خودمان را بزرگ کنیم.

و پس از آن، یک مریضی را ابداع می‌کند مولانا که می‌گوید که نبضم را نگاه کن. نبض می‌دانید دل نیست، ولی یک قسمتی هست که مربوط به دل است. دوباره مولانا تأکید می‌کند که این مریض که همان من‌ذهنی خودمان است که بعد معلوم می‌شود در این قصه دکتر خدا است، زندگی است. می‌گوید نبضم را بگیر، یعنی باز هم توجهش به سطح است. سطح یا پوسته، تمام آن چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد. و مغز آن چیزی است که شما از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌گذرید و فضا را باز می‌کنید، آن مغز است.

در قصه‌ای که الآن آغاز می‌شود، دنبال همان قصه است، مولانا نشان داده تا حالا که الآن همه را گفتم، که من‌ذهنی نه‌تنها چیزی ندارد بدهد و مجهز به تحقیر است، ملامت است، کوچک کردن همدیگر هست، که غزل





هم همین را می‌گفت، می‌گفت شما از عبوسان، ترش‌رویان حذر کنید، مواظب باشید و رفتار آن‌ها را معیار قرار ندهید. خیلی مهم است.

مثلاً شما اگر معلم هستید و مولانا درس می‌دهید، نباید ارزیابی کنید کار خودتان را با این‌که چه تعداد مردم توجه می‌کنند. این برنامه بسیار باارزش به‌خاطر مولانا باارزش، نه من، باید ببینیم چند نفر می‌بینند؟ اگر ارزیابی کنیم که بله میلیون‌ها نفر نمی‌بینند، اگر برنامه خوبی بود، میلیون‌ها نفر می‌دیدند، این غلط است.

برای این‌که من ذهنی هیچ علاقه‌مند نیست به یک چنین برنامه‌ای، برای این‌که آینه‌ای است که نقص‌های من ذهنی را نشان می‌دهد. درواقع ما داریم به اکثریت مردم می‌گوییم که شما در حال تخریب هستید، هم زندگی خودتان را هم زندگی اطرافیان‌تان را، هم جامعه را، هم زمین را.

همین زمینی که مثل جواهر است، ما هوایش را خراب می‌کنیم، آب‌های زمینی‌اش را کشیده‌ایم، خراب کرده‌ایم، خالی کرده‌ایم، اسراف کرده‌ایم، ما مصرف‌گرا هستیم، معلوم نیست چرا این‌طوری هستیم. مولانا الان معلوم می‌کند، می‌گوید ما مریض هستیم و از مریضی خودمان خبر نداریم و کسی هم به ما بگوید مریض هستید، ما دعوا می‌کنیم، ما آسیب می‌زنیم به او.

و مولانا در قصه‌های دیگر می‌گوید، از زبان مردم من‌های ذهنی به پیغمبران می‌گویند اگر بس نکنید، ما شما را می‌کشیم، سنگسار می‌کنیم. چرا؟ آن‌ها دارند می‌گویند شما من‌ذهنی دارید و من‌ذهنی مخرب است، من‌ذهنی از نظر خداوند قدغن است، شما باید در ده دوازده‌سالگی «من» را بگذارید کنار.

مولانا این من‌ذهنی را این‌جا به‌صورت بیماری معرفی می‌کند و این بیمار «سیلی‌باره» است، عادت به سیلی زدن دارد، فرق نمی‌کند چه کسی؟ به خودش. برای این‌که شما به یادتان بیاورید که سیلی‌باره هستید به‌عنوان من‌ذهنی، ببینید که چه بلایی سر خودتان آورده‌اید. نه، آن را نمی‌توانید ببینید، برای این‌که پندار کمال‌تان نمی‌گذارد.

شما بفرمایید به بعضی آدم‌ها را نگاه کنید، بگویید که این جوان چرا می‌رود معتاد می‌شود؟ چرا مشروب الکلی می‌خورد، بدنش را خراب می‌کند؟ چرا سیگار می‌کشد؟ چرا دودهای دیگر مصرف می‌کند؟ چرا ورزش نمی‌کند؟ چرا کتاب نمی‌خواند؟ این‌ها را بپرسید، جوابش را هم بدهید. برای این‌که مریض است، برای این‌که من‌ذهنی‌اش مخرب است.



آن چیزهایی که الآن من گفتم، آن‌ها مال آدم‌های سالم است. چرا ما مواظب بدنمان نیستیم، خرابش می‌کنیم؟ چرا زیر این قدر فشار و استرس می‌گذاریم؟ برای این‌که مریض هستیم، می‌خواهیم بدنمان را خراب کنیم. از شما می‌پرسند که چرا بدنتان را خراب می‌کنید؟ می‌گویید اختیار دارید، مگر من عقل ندارم؟ نه، عقل دارید، شما نمی‌کنید، من ذهنی‌تان می‌کند.

و امروز در داستان آن ناقه دیدیم که حواس شما که یک ذره از روی این شتر برداشته می‌شود، این برمی‌گردد می‌رود کار خودش را می‌کند. یعنی اگر یک ذره، یک لحظه حاضر نباشید، من ذهنی شما ذهن را می‌آورد به مرکزش برحسب آن می‌بیند، شما را می‌برد به سبب‌سازی و در سبب‌سازی شما به خودتان و دیگران لطمه می‌زنید.

سبب‌سازی فکر کردن برحسب خداوند نیست، برحسب من ذهنی است، سبب‌سازی علائم مرض است. ما بعد از ده دوازده سالگی مُجاز نیستیم در سبب‌سازی ذهن باشیم، بلکه باید فضا را باز کنیم با «صُنْع» کار کنیم. ما باید فکرهای خودمان را در این لحظه بیافرینیم. حتی آیه قرآن گفت که قیامت شما در این لحظه است، با توجه به آیه «أَلْسَتْ».

ولی در این قصه مولانا می‌گوید کسی به این پیغام‌ها گوش نمی‌کند و اگر هم گوش کند، درست برعکسش عمل می‌کند، کما این‌که سه تا آیه مهم قرآن را می‌بینید، این مریض ما درست برعکسش را عمل می‌کند.

اما اجازه بدهید سریع از اولش رد بشویم، چون این‌ها را دو بار خوانده‌ایم و به‌هر حال اگر نتوانیم این قصه را تمام کنیم، خب قسمت همین بوده دیگر، باید دوباره برگردیم آن قسمت‌ها را بخوانیم.

### بازگرد و قصه رنجور گو

#### با طبیب آگه ستارخو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۱)

### نبض او بگرفت و واقف شد ز حال

#### که امید صحت او بد محال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۲)

### گفت: هر چت دل بخواهد، آن بکن

#### تا رود از جسمت این رنج کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۳)

می‌گوید برگرد این قصه این بیمار، یعنی قصه ما را بگوید که من ذهنی داریم، با چه کسی؟ قصه ما به‌عنوان انسان که من ذهنی در این‌جا درست کرده، هر لحظه ذهنش را می‌آورد به مرکزش و می‌افتد به سبب‌سازی و فضا را باز نمی‌کند. با چه کسی؟ با طبیب آگه ستارخو، یعنی خود خداوند، زندگی، هم آگاه است، هم خوی پوشاندگی دارد، احترام می‌گذارد به ما، تا آن‌جا که مقدور است فاش نمی‌کند. یعنی هنوز به ما نگفته شما مریض هستید، حتی نمی‌گوید شما مریض هستید، وضعتان خراب است.

«نبض او بگرفت» نمی‌گوید دل او را دید، چون مریض می‌گوید نبض را بگیر. نبض را بگیر یعنی ظاهر را درست کن، توجه می‌کنید؟ کما این‌که پیرزن حواسش به ظاهر بود. در غزل هم حواس انسان دیدیم که به ظاهر است. شما هم می‌خواهید شاید حالتان خوب بشود. حالِ حالِ ذهنی است. شما می‌گویید مثلاً لطیفه بگویید، چیزهای خنده‌دار بگویید، من بخندم حالم خوب بشود. یک خبر خوب بیاورید، حال من ذهنی‌ام خوب بشود، دنبال این نیستید که به زندگی زنده بشوید.

چیزهای خنده‌دار بگویید، من بخندم حالم خوب بشود. یک خبر خوب بیاورید حال من ذهنی‌ام خوب بشود. دنبال این نیستید که به زندگی زنده بشوید. «نبض او بگرفت و» یعنی خداوند بیرون ما را می‌بیند، می‌بیند حال ما خراب است و متوجه می‌شود که ما در صورت هستیم، می‌خواهیم حالمان را خوب کنیم. واقف شد از حال ما، اوضاع ما، ما چه می‌خواهیم. فهمید که امید صحت ما یعنی خوب شدن ما، محال است.

چرا؟ برای این‌که ما می‌خواهیم یک چیز بیرونی را درست کنیم تا دل ما درست بشود! همه ما، توجه می‌کنید، به‌عنوان من ذهنی، روی بیرون کار می‌کنیم. وضع مالی‌مان را درست کنیم، دوستانمان را انتخاب کنیم، بی‌دوست نباشیم، تحصیلات کنیم. همه‌اش حواسمان به بیرون است. حواسمان به مرکزمان نیست. نمی‌دانیم که بیرون، انعکاس مرکز ماست.

این را خداوند می‌داند. می‌گوید که تو اگر مریض خوبی بودی، من را می‌گذاشتی به مرکزت. الآن می‌بینیم خداوند را نمی‌گذارد. این دوباره چیزهای سطحی را می‌گذارد.

پس متوجه می‌شود دکتر که این آدم می‌خواهد بیرونش را درست کند، تا درونش درست بشود، ولی چون خداوند می‌داند که از درون به بیرون است، می‌گوید که تا هزار سال هم که ای انسان، تو بیرونش را درست کنی، درونت درست بشود، این امکان‌پذیر نیست، پس تو خوب نمی‌شوی.



اما تو هر کاری که دلت می‌خواهد بکن. منظور این دکتر و خداوند، دل اصلی است، مرکز اصلی است. اگر خداوند به شما می‌گوید هرچه دلت خواست بکن، منظورش این نیست که منذهنیات را بگذار. اصلاً منذهنی وجود ندارد. منذهنی یک توهم است از نظر خداوند. به قول اینشتین یک توهم نوری است.

پس وقتی این دکتر می‌گوید هرچه دلت بخواهد بکن، منظورش نفس ما، منذهنی ما نبوده، منظورش دل اصلی بوده، «برای آن دل پُر نور و برّ، هست سلطانِ دل‌ها منتظر». می‌گوید دلت را درست کن تا بیرون‌ت درست بشود. تا رَوَد از جسم تو، این درد کهنه که هزاران سال است هست با تو ای انسان.

**هرچه خواهد خاطر تو، وامگیر**

**تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۴)

**صبر و پرهیز این مرض را، دان زیان**

**هرچه خواهد دل، درآرش در میان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۵)

**این چنین رنجور را گفت ای عمو**

**حق تعالی، اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۶)

این اولین آیه است که دکتر می‌آورد، به این مریض نشان می‌دهد که بلکه این مریض بفهمد، ولی الآن خواهیم دید که این مریض نمی‌فهمد این. می‌داند، می‌خواند، ولی نمی‌فهمد.

پس ما فهمیدیم دکتر می‌گوید دل اصلی را بیاور، ولی آیا این مریض اصلاً دل اصلی را می‌شناسد؟ از دکتر می‌پرسد دل چیست؟ از مولانا می‌پرسد؟ نه، دلش همیشه منذهنی‌اش است. منذهنی‌اش دلش است. پس بنابراین فکر می‌کند که هرچه منذهنی‌اش بخواهد باید بکند این مریض. حالا بدفهمی را می‌بینید؟

خداوند به شما می‌گوید من را بگذار به‌عنوان دل، دلت هرچه خواست بکن. ما فکر می‌کنیم منذهنی‌مان را می‌گوید! نمی‌دانیم منذهنی اصلاً وجود ندارد. پس بنابراین منذهنی‌مان را می‌گذاریم مرکزمان.

«هرچه خواهد خاطر تو، وامگیر» دل تو هرچه می‌خواهد، که ذهنت آن را نشان می‌دهد، توجه کنی وقتی دل، خداوند باشد، فضای گشوده‌شده باشد، خاطر ما که منظور ذهن است، ساده است، منعکس می‌شود در آن. می‌گوید هرچه که او بخواهد، جلویش را نگیر.

و صبر و پرهیز تو در این کار، یعنی دلت را فوراً باید عوض کنی، من را بکنی. درواقع خداوند می‌گوید من را بکن دلت و من هرچه خواستم آن را بکن، تا این مریضی‌ات خوب بشود، ولی این نمی‌فهمد.

صبر و پرهیز در این‌جا یعنی اگر تو ذهن بمانی و دل اصلی را نیاوری، برای تو درد است. بعد می‌گوید صبر و پرهیز در این کار یعنی دلت را اصل نکنی برای این مرض، یعنی هر چقدر در منذهنی بمانی، بدان که زیان است و هرچه دل اصلی‌ات می‌خواهد، آن را به عمل دربیآور. بعد در این‌جا حجت را تمام می‌کند، برای چنین مریضی خداوند گفته ای عمو، «اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ».

«... مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«... هرچه می‌خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۴۰)

«اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ»، همان‌طور که می‌بینید الآن، یعنی هرچه دلتان می‌خواهد بکنید، او به کارهایتان بیناست. این مریض ما، این دومی را نمی‌بیند که خداوند بیناست. خب اگر درست نگاه می‌کرد، می‌گفت که اگر او بیناست، او را باید بگذارم. آیه قرآن می‌گوید که فقط خداوند بیناست. تو به‌عنوان منذهنی بینا نیستی. خب من مریضم، این آیه را برای من حجت آوردند که، پس من باید آن کسی را که بیناست در مرکزم بگذارم، یعنی مرکزم را عدم کنم، فضا را باز کنم.

این مریض این کار را می‌کند؟ نه. «هرچه می‌خواهید بکنید» را تفسیر می‌کند هرچه نفسم می‌خواهد، منذهنی‌مان می‌خواهد، دل فعلی‌ام می‌خواهد بکنم! پس «او به کارهایتان بیناست» را اصلاً نمی‌بیند. توجه می‌کنید؟ این اولین آیه است که غلط می‌فهمد. و این بیت‌ها:

گفت: رُو، هین خیر بادت جان عم

من تماشای لب جو می‌روم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۷)

## بر مراد دل همی گشت او بر آب تا که صحت را بیابد فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۸)

## بر لب جو صوفی‌ای بنشسته بود دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۹)

درواقع می‌بینید که دکتر می‌گوید این را، گفت برو خیر ببینی، به مریض می‌گوید. خداوند الآن به ما می‌گوید من به تو گفتم همه‌چیز را. چه گفت تا حالا؟ گفت خداوند بیناست، آن چیزی را که بیناست بگذار مرکزت، یعنی من را بگذار، یعنی فضاگشایی کن. بعد می‌گوید که حالا که من را گذاشتی، مرکزت را عدم کردی، خیرپیش برو. حالا من عمل می‌کنم، زندگی عمل می‌کند، خداوند عمل می‌کند. منتها من دارم می‌روم تماشای لب جو.

حالا لب جویی که خداوند می‌گوید، جویی است که از عدم می‌آید، از آن طرف می‌آید، یعنی می‌گوید ای مریض، تو به‌صورت من باید بنشین جویی را که از آن‌ور می‌آید، تماشا کنی.

## دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کن فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس به مریض می‌گوید، این سبب‌سازی و علت‌سازی را بگذار کنار، فقط بنشین تماشاگر جو باش به‌صورت من، به‌صورت حضور ناظر، دکتر به مریض می‌گوید. می‌گوید من به‌صورت تو، تویی وجود ندارد دیگر الآن، من ذهنی تمام شد، داریم می‌رویم تماشای جویی که از آن‌ور می‌آید، ولی مریض چون هنوز مرکزش من ذهنی است، فکر می‌کند یک جوی بیرونی است، باید برود مثلاً کنار دریا یا مثلاً رودخانه‌ای، چیزی.

## بر مراد دل همی گشت او بر آب تا که صحت را بیابد فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۸)

می‌بینید که اگر زندگی به وسیله، به صورت این فرد می‌گشت بر مراد دل، کنار آبی که از آن‌ور می‌آید، کار درست می‌شد ولی این مریض در جدایی است، نسبتی با دل اصلی ندارد. از این آیه هم چیزی یاد نگرفت، پس همان من‌ذهنی فعلاً دلش هست. شاید خداحافظی می‌کند با دکتر، می‌رود دنبال آب می‌گردد.

## بر لب جو صوفی‌ای بنشسته بود دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۹)

حالا این بیت می‌تواند واقعاً نمادگونه هم باشد و این شخص می‌بیند که یک کسی نشسته مثلاً یک صوفی، مثل ما دارد تمرین معنوی می‌کند، فضاگشایی می‌کند، ولی من‌ذهنی دارد.

حالا این‌جاست که، این شخص که این آیه قرآن هم خوانده، حرف دکتر هم شنیده، می‌خواهیم ببینیم به این صوفی که نشسته، دست و رو می‌شوید، کمک می‌کند؟ یا اگر سیلی‌باره باشد، ضربه‌زننده باشد، نخواهد گذاشت این کارش را بکند. آن هم نمی‌شناسد، صوفی را نمی‌شناسد. پس این چون ظاهر را می‌بیند، می‌رود می‌بیند یک نفر نشسته لب جو و دست و رویش را می‌شوید.

بنابراین به صورت نمادین مولانا می‌گوید که، قصه را در یک سطح دیگری هم جلو می‌برد، یک کسی که لب جوی زندگی نشسته، ناظر عبور این آب است بلکه این آب، دم او، جان بدهد که موقوف علل نیست، با «کُنْ فِکَان»، یعنی زندگی فکر می‌کند، عمل می‌کند و دارد ما را تبدیل می‌کند ولی این شخص از آن خبر ندارد، همین بیمار ما.

## بر لب جو صوفی‌ای بنشسته بود دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۹)

پس «دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود»، هم بیرون، هم در درون، هردو معنی را با هم دارد. و:

## او قفّاش دید، چون تخیلی‌ای کرد او را آرزوی سیلی‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۰)

تخیلی: آدم خیالاتی





قفایش یعنی پشتش، این شخص، این صوفی را نمی‌شناسد برای همین عمداً مولانا می‌گوید که پشتش را دید، پشت گردنش را دید، منتها به صورت یک آدم مریض، تخیلی یعنی مریض روانی، روان‌نژند.

پس می‌بینید که من ذهنی، مرکزش هست. الان آرزوی سیلی می‌کند. می‌گوید که این پس‌گردن این، برای سیلی خیلی خوب است. یعنی چه؟ یعنی ما به عنوان مریض من ذهنی، هر کسی را که می‌بینیم از یک قسمتی به نظرمان می‌آید این آسیب‌پذیر است، از آن‌جا به او آسیب می‌زنیم. می‌زنیم یا نمی‌زنیم؟ حتماً می‌زنیم! خودش می‌گوید  
الآن:

## بر قفای صوفی حمزه پیرست راست می‌کرد از برای صفع دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۱)

حمزه پیرست: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد. در این‌جا کنایه از آدم شکم‌باره است.  
صفع: پس‌گردنی

دستش را آماده می‌کرد یک سیلی بزند. این صوفی هم من ذهنی داشت که می‌خواست من ذهنی‌اش را شست‌وشو بدهد و به خودش می‌گوید:

## کارزو را، گر نرانم تا رَوَد آن طبیبم گفت کآن علت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۲)

می‌گوید اگر الان این آرزو را که به ذهنم رسیده، این را به ثمر نرسانم، آن طبیب گفته که این علت می‌شود، این مرض می‌شود. هرچه که به ذهنم گذشته، گفته عمل کن.

منتها آن طبیب گفته من را بگذار دلت، من هرچه خواستم اگر نکنی، علت می‌شود. این فکر کرده من ذهنی‌اش. می‌بینید چقدر تفاوت دارد؟

قصه چه می‌گوید؟ قصه می‌گوید ما با حرف بزرگان و خداوند کاری نداریم، با من ذهنی‌مان تخریب می‌کنیم و حرف بزرگان را، یا حرف دین را، تحریف می‌کنیم، درست عکسش را انجام می‌دهیم! علتش وضع فعلی جهان است.



ما به‌عنوان انسان به همدیگر ضربه می‌زنیم، رحم نمی‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم، خانه‌های هم را خراب می‌کنیم، توطئه می‌کنیم، به همدیگر دروغ می‌گوییم، فریب می‌دهیم، به‌خاطر همانیدگی. نمی‌دانیم چرا؟ برای این‌که مریض هستیم. ایشان می‌گویند.

تخیلی: آدم خیالاتی. حمزه‌پرست یعنی شکم‌پرست. صَفَع می‌دانید یعنی سیلی، پس‌گردنی.

و دوباره با من ذهنی که مرکزش هست به‌جای خداوند، می‌گوید:

سیلی‌اش اندر بَرَم در معرکه  
زآنکه لَا تَلْقُوا بِأَيْدِي تَهْلُكَة

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۳)

تَهْلُكَة ست این صبر و پرهیز ای فلان  
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۴)

چون زدش سیلی، برآمد یک طَراق  
گفت صوفی: هَی، هَی ای قَوَادِ عَاق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۵)

طَراق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.  
قَوَادِ عَاق: بی‌ناموس نافرمان

و این من‌ذهنی می‌گوید که در این جریان، در حیص و بیص زندگی که الآن من دارم حرف دکترم را عمل می‌کنم، باید این امتیاز را بگیرم خلاصه. این میوه را بچینم، برای این‌که الآن می‌بینم که پشت گردن این، برای سیلی خوب است و به‌نظر من‌ذهنی‌ام یا دلم می‌آید که باید سیلی بزنم، من الآن باید بزنم و این آیه را باید به نتیجه برسانم.

اتفاقاً باز هم عکس این آیه عمل می‌کند، برای این‌که آیه می‌گوید باید انفاق کنید. الآن نشان می‌دهم:

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشان را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را

دوست دارد.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵)



خب! کجای این نیکی است، سیلی زدن؟! کجایش انفاق هست؟! اتفاقاً الآن که این آرزو را می‌کند، یک جسمی در مرکزش هست و جسم در مرکز یعنی با دست خود خودت را به هلاکت رساندن.

درواقع مولانا از طریق این آیه به ما می‌گوید که انسان از طریق آوردن چیزهای ذهنی به مرکزش و دیدن برحسب جسم، خودش را می‌کشد، می‌رود به خواب من‌ذهنی. قرآن می‌گوید این کار را نکنید. می‌گوید شما ذهنتان را نیاورید به مرکزتان از طریق آن ببینید، خودتان را با دست خودتان هلاک نکنید.

امروز هم گفتم، خداوند می‌گوید من رحمت اندر رحمتم، شما اگر با دست خودتان خودتان را بکشید من کمکی نمی‌توانم بکنم. کما این‌که این رنجور رفته به دکتری که آگاه است و پوشاننده است، یعنی خداوند و ایشان دیده که این هم‌هاش در سطح است، در پوست است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد هست. گفته اگر این‌طوری بروی علاج نداری. یک راه داری فقط، من را بگذارای مرکزت.

حالا با این دوتا آیه می‌خواهد به ما حالی کند که خداوند این را گفته. خداوند گفته ذهنتان را به مرکزتان نیاورید، این می‌گوید اگر ذهنم را به مرکزم نیاورم می‌میرم! می‌گوید آرزوی نفسم را اگر برآورده نکنم می‌میرم.

ولی آرزوی نفس من از طریق گذاشتن یک جسم در مرکزم به وجود می‌آید. او گفته نکنید این کار را، چون اگر یک چیزی از ذهنتان بیاید مرکزتان و به آن فکر و عمل کنید خواهید مرد، در قبر ذهن می‌میرد. این را آیه قرآن می‌گوید. ولی این درست برعکس تفسیر می‌کند. درست است؟

می‌گوید که خداوند این آیه را به ما فرستاده، می‌گوید این صبر و پرهیز، «صبر و پرهیز» در این‌جا فکر می‌کند نباید صبر و پرهیز کند از خواست من‌ذهنی، از خواست نفسش، به خواست نفسش باید عمل کند، اگر صبر و پرهیز کند می‌میرد!

## تَهْلِكَةُ سِتِّ اِيْن صَبْرٍ وَ پَرِهِيْزِ اِيْ فُلَانٍ خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۴)

مثل بقیه مردم عمل نکن، تو به فرمایش من‌ذهنی یا نفست زود و به تمام معنی عمل کن، خوب آسیب بزن! یعنی ضرر کامل به هم‌نوعت بزن! می‌گوید صوفی را که نمی‌شناسد، آرزوی سیلی برایش کرده!



پس بنابراین وقتی این آسیب را زد، سیلی را زد، یک صدایی آمد و این صدا نحس است واقعاً. صدای آسیب من‌ذهنی به یک من‌ذهنی نحس است. در نتیجه یک صدایی آمد و صوفی برگشت گفت «هی هی» مواظب باش چکار می‌کنی؟ «ای قوَادِ عاق»

قوَادِ عاق هم هفته گذشته گفتم لفظ بدی است، و عاق یعنی نافرمان. قوَادِ کسی که زن خودش را می‌برد برای مردهای دیگر و این نماد این است که مولانا عمداً به‌کار می‌برد، ما هشیاری‌مان را در اختیار یک جسم بیرونی قرار می‌دهیم. ما به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا، باید بدانیم هر جسمی نامحرم است که بیاید به مرکز ما. اگر بتواند بیاید مرکز ما در واقع و ما راضی باشیم به این کار، دارد می‌گوید این قوَادِی است.

هر کسی خودش را به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا، مورد تجاوز دنیا قرار می‌دهد، به‌طوری که دنیا می‌تواند یک چیز بیرونی را بیاورد به مرکزش، می‌گوید این قوَادِی است. ای قوَادِ نافرمان! چکار بود کردی تو؟!

پس فهمیدیم که دوتا آیه قرآن را تا حالا زیر پا گذاشته این مریض ما.

پس ما به‌عنوان من‌ذهنی در داستان عجزه، آن پیرزن، دیدید که عَشْرهای قرآن را زینتِ صورتش می‌کرد که درست‌بشو نبود. پس بنابراین وضع بیرونی ما الآن که خراب است، درست‌بشو نیست. یعنی اگر شما در اثر همانندگی با چیزها دردهای فراوانی دارید، رنجش‌های زیادی دارید، می‌ترسید، خشمگین هستید، کینه دارید، هزارتا عیب دیگر هم دارید، این کارها با ادامه من‌ذهنی درست نخواهد شد. توجه می‌کنید؟ شما به سخنان بزرگان به‌طور سطحی نگاه نکنید.

بنابراین ما باید به این برنامه و به این مولانا به‌دقت گوش بدهیم ببینیم که عیب و ایرادمان چیست؟ البته چون ما من‌ذهنی داریم و من‌ذهنی «پندار کمال» ساخته، پندار کمال هم ناموس دارد، ما اگر بخواهیم به این برنامه گوش بدهیم یا برنامه‌های نظیر این، به ما برمی‌خورد، چون ما «می‌دانیم!» من که ایرادی ندارم! من‌ذهنی می‌گوید ها.

حالا، با این برنامه و با این توضیحات شما لطف کنید سیلی‌باره بودن و ضررزدن خودتان را به خودتان و به دیگران ببینید.

## خواست صوفی تا دوسه مُشتش زَنَد

### سَبَلَت و ریشش یکایک بَر کَنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۶)

## خلق رنجورِ دق و بیچاره‌اند

### وز خِدا ع دیو، سیلی باره‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷)

## جمله در ایزای بی‌جرمان حریص

### در قفای همدگر جویان نقیص

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۸)

خِدا ع: حيله‌گری

سیلی باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در این جا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

ایذا: اذیت کردن

قفا: پشت گردن، پس سر

نقیص: عیب‌جویی

خب مولانا ببینید دارد توضیح می‌دهد دیگر. می‌گوید صوفی خواست دو سه تا مشت بزند، ولی صوفی واکنش نشان نداد، فضا را باز کرد، عاقبت بین بود. بعداً توضیح می‌دهد، الآن من هم آن بیت‌ها را آورده‌ام دوباره شما ببینید. صوفی برگشت دید که این من ذهنی خیلی هم لاغر و ضعیف است خواست ریش و سبیلش را بکند و بعد نکند، این کار را نکرد.

می‌گوید مردم، حالا «خلق» که در غزل هم داشتیم می‌گفت تقریباً کل مردم، بیمار روانی‌اند و بی‌چاره‌اند. «رنجور دق» یعنی بیمار روانی. بی‌چاره، یعنی چاره‌ای نمی‌بینند، دکتر هم گفته چون تو همه‌اش به ذهن توجه داری، ذهنت هم می‌آید مرکزت، تو علاج نداری، تو باید من را بگذاری در مرکزت با فضاگشایی.

اتفاقاً آخر این قصه هم می‌گوید که مردم چرا از عدم فرار می‌کنند؟ چرا از خدا فرار می‌کنند؟ چرا از «لا» فرار می‌کنند؟ اگر برسیم بخوانیم.

وز فریب دیو «سیلی باره‌اند»، از فریب شیطان، چون دیو به صورت آوردن چیزهای بیرونی به مرکز ما و دیدن برحسب آن ما را گول می‌زند.

می‌گوید همه مردم، «جمله» که می‌گوید یعنی همه مردم تقریباً، به غیر از عارفان «در ایزای بی‌جرمان حریص»، ما حریصیم، نمی‌شناسیم چون این شخص را که صوفی را نمی‌شناخت، پشتش را می‌دید. می‌شود ما یکی را شناسیم به او آسیب بزنیم؟ فراوان! فراوان! همین‌که با من ذهنی در خیابان راه می‌رویم، از پهلوی مردم رد می‌شویم، ارتعاش به درد داریم، داریم آسیب می‌زنیم. ما سیلی باره‌ایم!



اگر ما دائماً مرکزمان را عدم نگه می‌داشتیم و متعهد به عدم بودیم و اگر وقتی عدم می‌رفت فضاگشایی می‌کردیم و حواسمان به خودمان بود، از پهلوی مردم که رد می‌شدیم از طریق قرین روی آنها اثر بد نمی‌گذاشتیم، پس ما سیلی باره‌ایم.

یک موقعی هست شما به زندگی زنده هستید، از پهلوی هر کسی رد می‌شوید او را به صبر و فضاگشایی و دعوت به زندگی می‌کنید، یک موقعی هست من ذهنی آنها را بالا می‌آورید.

اصلاً ما هشیارانه درحالی‌که می‌دانیم صحبت درد می‌کنیم، صحبت قصه‌های رنج‌آور می‌کنیم به همدیگر، خبرهای بد می‌دهیم. خبر بد به یکی دادن همین سیلی زدن است. چندین جور ما سیلی می‌زنیم به همدیگر. یعنی هزار نوع سیلی زدن داریم، هزار نوع آسیب روانی داریم، فقط مادیات نیست که!

«جمله در ایذای بی‌جرمان حریص» «در قفای همدگر»، پشت هم دنبال نقص می‌گردیم. جست‌وجو می‌کنیم که چه کسی چه نقصی دارد؟ بگوییم، عیبش را بگوییم، آبرویش را ببریم، کوچکش کنیم، چرا؟ برای این‌که مریض هستیم دارد می‌گوید و خداوند گفته این مرض چاره ندارد مگر من را بیاورید به مرکزتان. اول همین را گفته.

## گرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم

لیک او بر عاقبت انداخت چشم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵)

اوّل صف بر کسی ماند به کام

کو نگیرد دانه، بیند بند دام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶)

حَبِّدَا دو چشم پایان بین راد

که نگه دارند تن را از فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حَبِّدَا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

این را از آخر قصه آورده‌ایم به این‌جا. می‌گوید آن صوفی پر آتش شد، عصبانی شد و می‌خواست عمل متقابل بکند، ولی فضا را باز کرد، برای این‌که گفت من دارم دست و رویم را می‌شویم، الآن فضا را باز کردم، عدم هستیم،



می‌خواهم به‌سوی عدم بزرگ بروم، نقطه ثابتِ پرگارم روی عدم است و دورِ آن می‌گردم. این من را عصبانی کرد؟ من رفتم به ذهن، می‌خواهم بیفتم به سبب‌سازی و نیفتم بهتر است، دوباره برمی‌گردم به فضاگشایی. همان چیزهایی که در قسمت اول برنامه گفتم.

من می‌خواهم بی‌نهایت فضاگشایی کنم از ذهنم آزاد بشوم، پس این عبوس، این مریض، نباید روی من اثر بگذارد. آیا شما هم این کار را می‌توانید بکنید؟ عاقبت‌بینی بکنید؟ که عاقبت من زنده شدن به خداست، اگر واکنش نشان بدهم این شخص من را فلج کرده. این شخص من را باید از کار باز دارد یا من به کارم ادامه می‌دهم؟ غزل می‌گفت نه مواظب باش این عبوسان، این تَرُش‌رویان، روی تو اثر نگذارند.

آیا تَرُش‌رویان، من‌های ذهنی، روی شما، شخص شما، اثر می‌گذارند؟ به خودتان جواب بدهید. اگر خوب بررسی کنید خواهید دید بله! نباید بگذارند. باید به‌عنوان فضای گشوده‌شده عاقبت‌بین باشید.

برای همین می‌گوید «اوّلِ صف» یعنی همین ذهن، اول کار که ما همانیده می‌شویم، کسی به کام می‌رسد، به ناکامی نمی‌رسد، بی‌مراد نمی‌شود که بفهمد وقتی ذهنش را می‌آورد به مرکزش و از طریق آن می‌بیند و با آن همانیده می‌شود دارد به «دام» می‌افتد، به نظرش «دانه» می‌آید.

هر چیزی که با آن می‌توانیم همانیده بشویم که ذهن ما نشان می‌دهد این به‌نظر دانه می‌آید، به‌نظر می‌آید ما می‌توانیم بخوریم و خوشمزه است، برای همین می‌آوریم مرکزمان. باید این را به‌صورت دام ببینیم، نه دانه.

و همین‌طور می‌گوید خوشا به حال کسی که «چشم پایان‌بین» دارد که تنش را از فساد نگه می‌دارند. برای این‌که همین‌که یک جسم بیاید مرکزشان با آن همانیده بشوند، تمام چهار بعدشان فاسد می‌شود. فکرشان، جسمشان، زندگی ذهنی‌شان، هیجان‌اتشان، همه فاسد می‌شوند. درست است؟ این باز هم نشان می‌دهد که اگر مرکز فاسد باشد، ارتعاش آن تمام ابعاد جسم ما را فاسد می‌کند.

البته سه بیت دیگر هست که حضرت رسول را مثال می‌زند، می‌گوید که او موبه‌مو دوزخ را این‌جا دید. موبه‌مو دوزخ را این‌جا دید یعنی فهمید که هر همانیدگی یک قسمتی از دوزخ است. توجه می‌کنید؟ بعداً می‌خوانیم.

## ای زنده بی‌گناهان را قفا در قفای خود نمی‌بینی جزا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۹)



## ای هوا را طبّ خود پنداشته بر ضعیفان صَفَع را بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۰)

## بر تو خندید آنکه گفت: این دَواست اوست کَادَم را به گندم رهنماست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۱)

صَفَع: سیلی

ای کسی که پس‌گردنی به مردم می‌زنی، یعنی به مردم آسیب می‌زنی، چه کسی به مردم آسیب می‌زند؟ هر من‌ذهنی، هر من‌ذهنی! آیا آن‌ها گناه دارند؟ نه! این صوفی گناه داشت؟ پشتش را کرده بود!

آیا شما به کسانی که بی‌گناه هستند، به شما هیچ بدی نکردند، بدی نمی‌کنید؟ همین‌که من‌ذهنی، گفتم خیابان راه می‌رود، به هر کسی می‌رسد بدی می‌کند، ارتعاش بد می‌کند، کسی که ارتعاش درد می‌کند.

## ای زننده بی‌گناهان را قفا در قفای خود نمی‌بینی جزا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۹)

تو نمی‌دانی که همین قفا را، پس‌گردنی را زندگی به تو خواهد زد؟ ای خواسته‌های من‌ذهنی را دکتر خودت پنداشتی! درمان خودت پنداشتی! این مریض این کار را کرد دیگر! دکتر به او می‌گفت من را بگذار، خداوند می‌گوید من را بگذار، ما من‌ذهنی خودمان را می‌گذاریم در مرکزمان.

بنابراین خواسته‌های من‌ذهنی‌مان، هوای نفسانی را دارو درمان خودمان می‌دانیم و به این ترتیب بر ضعیفان مرتب سیلی می‌زنیم، کسانی که از ما ضعیف‌تر هستند. آن کسی که به تو گفته من‌ذهنی‌ات را بگذار مرکزت و به ضعیفان سیلی بزن و سیلی‌باره بشو، به‌طور کلی تو آسیب بزن به هر کسی می‌رسی، درواقع به تو خندیده، او از جنس شیطان بوده.

«اوست کَادَم را به گندم رهنماست»، «گندم» در این‌جا همان همانندگی است. یادمان باشد، گندم و سیب در ادبیات ما همان همانندگی است و در آن‌جا، الآن می‌رسیم به آیه‌اش، بله همین‌جا است، از این هم تفسیر غلط می‌کند این مریض ما.

## که خورید این دانه ای دو مُسْتَعِين بهر دارو، تا تَكُونَا خَالِدِينَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۲)

«شیطان گفت ای دو یاری طلب (آدم و حوّا) به عنوان دوا از دانه گندم بخورید تا جاودانه مانید.»

پس «شیطان گفت ای دو یاری طلب» یعنی «(آدم و حوّا) به عنوان دوا از دانه گندم بخورید»، در این جا دانه گندم یعنی محصول فکر کردن، یعنی قضاوت، هر کسی قضاوت کند دارد گندم را می خورد. هر کسی چیز بیرونی را مرکزش بیاورد، که ذهن نشان می دهد، دارد گندم را می خورد. «تا جاودانه مانید.» پس بنابراین شیطان درست برعکس می گوید. حالا این آیه چیست؟ این است:

«فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوَاتِمِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَتَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ»

«پس شیطان آن دو را وسوسه کرد، تا شرمگاهشان را که از آن ها پوشیده بود در نظرشان آشکار کند. و گفت:

پروردگارتان شما را از این درخت منع کرد تا مباد از فرشتگان یا جاویدانان شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰)

پس شیطان به ما چه می گوید؟ به آدم و حوّا هم همین را گفته. شیطان به ما می گوید چیزهای آفل را بیاور مرکزت تا جاودانه بشوی. این درست است؟ شما که می دانید غلط است.

می گوید خداوند به تو گفته چیزهای آفل را بیاور مرکزت، خداوند نمی خواسته شما جاودانه بشوید. شما بیایید چیزهای آفل را بیاورید مرکزتان تا جاودانه بشوید، به حرف من گوش بدهید و این مریض ما به حرف شیطان گوش می کند.

و قسمت اوّل این آیه بسیار جالب است. «پس شیطان آن دو را وسوسه کرد»، یعنی آدم و حوّا را در آن داستان آدم، «تا شرمگاهشان را که از آن ها پوشیده بود در نظرشان آشکار کند»، یعنی چه؟ یعنی تا آن موقع آدم و حوّا نمی دانستند شرمگاه دارند اصلاً، توجه می کنید؟ نمی دانستند که باید از همدیگر شرمگاهشان را پنهان کنند، چون نمی دانستند همچو چیزی هست اصلاً، لخت بودند.

بنابراین همین که شیطان آمد یک جسم را آورد مرکز ما، ما هشیاری جسمی به وجود آوردیم. هشیاری جسمی چون سطح را می بیند قضاوت کرد. گفت این خوب است، این بد است، پس بنابراین ما فرق داریم. تا آن موقع



آدم و حوا فرقی بین خودشان نمی‌دیدند، بنابراین چیزی هم قایم نمی‌کردند. وقتی آمدند به سطح، جدا شدند از یک، از آن هشیاری، یعنی وقتی هر دویشان از جنس خدا بودند نمی‌دانستند که شرمگاه دارند.

بنابراین شیطان آمد شرمگاهشان را، که از آن‌ها پوشیده بود یعنی نمی‌دانستند دارند، در نظرشان آشکار کرد، یعنی فهمیدند یک چیزی را باید از هم قایم کنند.

آن‌که شرمگاهشان را از همدیگر قایم کردند یعنی تفاوت را فهمیدند. تا آن موقع نمی‌دانستند که دوتا چیز هستند، چون هر دویشان از جنس خدا بودند. خدا هم گفته بود مبدا از این گندم بخورید یا سیب بخورید، یا هر چیزی. چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد و برایتان مهم است نیاورید مرکزتان یا محصول فکر را نخورید.

شما می‌توانید فکر کنید، ولی قضاوت نکنید، خوب و بد نکنید، این را نخورید. نخورید یعنی به جسمتان اعمال نکنید، واکنش نشان ندهید، خداوند این را گفته بود. گفته بود شما از من جدا نشوید، توجه می‌کنید؟ ولی این‌ها شده بودند، به حرف شیطان گوش کرده بودند. این قسمت اول به نظر مبهم می‌آید، مبهم نیست اصلاً.

«پس شیطان آن دو را وسوسه کرد، تا شرمگاهشان را که از آن‌ها پوشیده بود»، یعنی نمی‌دانستند اصلاً دارند، اصلاً فرقی با هم دارند، «در نظرشان آشکار کند»، یعنی بفهمند که ما فرق داریم، ما شرمگاهمان، عورتیمان با هم متفاوت است، از همدیگر باید بپوشانیم. درست است؟ یعنی آمدند به سطح، با خوردن قضاوت جدایی آغاز شد، فهمیدند جدا هستند.

خداوند آمد پرسید چه؟ مگر نگفته بودم نخورید؟ گفتند خب آدم گفت حوا گفته، حوا هم گفت نمی‌دانم مار گفته، مار گفت شیطان گفته، خلاصه ملامت را هم یاد گرفته بودند. گفت پس شما ملامت را هم یاد گرفتید.

بله برای همین می‌گوید که شیطان می‌گوید، تو ما را منحرف کردی، ولی آدم بالاخره به خودش می‌آید، می‌گوید که ما به خودمان ستم کردیم، ما اشتباه کردیم، ما از تو جدا شدیم و جسم‌ها را گذاشتیم مرکزمان.

«گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، «گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي». پس وقتی می‌آییم به سطح از جنس شیطان می‌شویم، می‌گوییم تقصیر توست خدایا، ما هیچ تقصیری نداریم. وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس آدم می‌شویم، می‌گوییم ما به خودمان ستم کردیم و ما الآن متوجه شدیم که چه کار غلطی کرده‌ایم و هنوز داریم ادامه می‌دهیم.

پس در این آیه هم این مریض ما اشتباه می‌کند.



## خورید این دانه ای دو مُسْتَعین

بهر دارو، تا تَكُونَا خَالِدین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۲)

پس می‌گویید این دانه را می‌خورد که جاودانه بشود، ولی شما می‌دانید که جاودانه نخواهد شد.

ای زننده بی‌گناهان را قفا

در قفای خود نمی‌بینی جزا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۹)

ای هوا را طبّ خود پنداشته

بر ضعیفان صَفَع را بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۰)

بر تو خندید آنکه گفت: این دَواست

اوست کَادَم را به گندم رهنماست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۱)

صَفَع: سیلی

دارد توضیح می‌دهد دیگر، می‌گوید: «بر تو خندید آنکه گفت: این دَواست»، یعنی شیطان به تو گفته این دَوا است. اوست یعنی «آدم را به گندم رهنماست»، اوست که آدم را مجبور کرده که قضاوت کند، قضاوت را بخورد. بعد می‌آییم به این آیه:

خورید این دانه ای دو مُسْتَعین

بهر دارو، تا تَكُونَا خَالِدین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۲)

که خورید این دانه را، «که خورید این دانه ای دو مُسْتَعین»، مُسْتَعین یعنی طلب‌یاری‌کننده برای دارویتان. شیطان گفته چیزها را بیاورید مرکزتان، این دارو است تا جاودانه بشوید. خداوند نمی‌خواسته شما جاودانه بشوید، به حرف او گوش ندهید، به حرف من گوش بدهید، ولی می‌گویید در مورد آدم شیطان قفا خورده.

## اوش لغزانید و او را زد قفا آن قفا واگشت و، گشت این را جزا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۳)

## اوش لغزانید سخت اندر زَلَق لیک پشت و دستگیرش بود حق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۴)

## کوه بود آدم، اگر پُرمار شد کان تریاق است و بی‌اضرار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۵)

زَلَق: لغزیدن

تریاق: پادزهر

إضرار یعنی ضرر. زَلَق یعنی لغزیدن. تریاق یعنی پادزهر. پس دارد می‌گوید که شیطان لغزانید و پس‌گردنی به آدم زد، ولی چون آدم فضاگشا بود، فهمید که به خودش ستم کرده و «او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما»، آدم فهمید که خداوند رحمت اندر رحمت است، یک اِشکال من دارم. خب اِشکال، اِشکال این است که مرکز را جسم کردم، به حرف شیطان گوش کردم، پس عذر خواست. درست است؟ این‌ها را خوانده‌ایم. درست است؟

ولی این مریض ما هنوز به حرف شیطان گوش می‌کند. فکر می‌کند چیزهای آفل را بیاورد به مرکزش، که ذهن نشان می‌دهد، جاودانه می‌شود. شما چه؟ شما چیزهای آفل را می‌آورید به مرکزتان تا جاودانه بشوید؟ به حرف شیطان گوش می‌کنید؟ ولی الآن می‌گوید که مواظب باشید شما. آدم پشتش به خداوند گرم بود، شما که فعلاً پشتتان به او گرم نیست که، فضاگشایی که نمی‌کنید که.

پس شیطان آدم را لغزانید و پس‌گردنی زد و این پس‌گردنی برگشت به خودش خورد. «اوش لغزانید سخت اندر زَلَق»، بنابراین شیطان آدم را لغزانید در لغزش، اما پشت و دستگیرش خداوند بود.

می‌گوید آدم کوه بود، اگر پُر از مار همانیدگی شد او معدن تریاق بود، پادزهر بود، چرا؟ لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کرد، پادزهر را از آنجا آورد. پس آدم کوه بود، اگر پُر مار شد معدن تریاق هم بود، بنابراین ضرری به او نخورد.

## تو که تریاقی نداری ذره‌ای از خلاص خود چرایی غره‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۶)

## آن توکل کو خلیلانه تو را و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۷)

## تا نبرد تیغت اسماعیل را تا کنی شهراه، قعر نیل را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۸)

شهره: شاهراه

حالا به ما می‌گویند، به این مریض می‌گویند، ما هم شبیه این مریض هستیم. تو که یک ذره هم پادزهر نداری، چرا؟ برای این‌که فضا باز نمی‌کنی، همیشه مرکزت جسم است، چرا فریفته می‌شوی، مغرور می‌شوی و فکر می‌کنی چاره داری، خلاص خواهی شد؟ شهره هم شاهراه.

می‌گویند که تو مثل ابراهیم خلیل توکل نداری که! تو تا حالا که گردن اسماعیل را نبریدی! یعنی به آن‌جایی نرسیدی که من‌ذهنیات را قربانی کنی، توکل نداری به خداوند. شما دارید؟ و آن کرامت را مثل موسی نداری، که دریای سرخ باز بشود. دریای سرخ نماد ذهن است. ما این کرامت را پیدا نکردیم که فضای ذهن باز بشود. کی پیدا می‌کنیم؟ وقتی که فضاگشایی می‌کنیم، وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، وقتی او را می‌آوریم به مرکزمان.

تا زمانی که آماده نشدیم من‌ذهنی‌مان را قربانی کنیم، کی آماده می‌شویم؟ وقتی به آن درجه از آگاهی می‌رسیم که ذهنمان را که آفل است نیاوریم به مرکزمان. اگر شما آفلین را می‌آورید به مرکزتان به امید این‌که جاودانه خواهید شد، عمرتان دراز خواهد شد، این درست است؟!

این کرامت را مانند موسی از کجا خواهی پیدا کرد؟ که اگر من‌ذهنیات را قربانی نکنی که دریا را، دریای همانندگی‌ها را بشکافی، بری جلو. لحظه به لحظه چراغ‌قوه دست بگیر، ببینی چیست؟ از چه باید پرهیز کنی؟ چکار باید بکنی؟ چه فکری بکنی؟ «تا کنی شهراه، قعر نیل را». همین‌طور که موسی آمد و دریا باز شد، نماد، در راه رسیدن به فضای یکتایی، سرزمین موعود، نیل باز شد.



این‌ها تمثیل است ها، نیل باز نمی‌شود برای شخص، تمثیل است. تمثیل یعنی وقتی شما مرکز را عدم می‌کنی، این چراغ‌قوه دستتان است، یک قدم جلوی‌تان را می‌بینید، پایت را می‌گذاری می‌روی جلو، دیگر نابینا نیستی. فرق دارد که مرکزت جسم باشد، مرکزت عدم باشد.

مرکزت عدم باشد، شما فضاگشا باشی معنی‌اش این است که شما دیگر از من‌ذهنی ناامید شدید، من‌ذهنی را قربانی کردید. این کار را می‌توانید بکنید؟

**گر سعیدی از مناره اوفتید  
بادش اندر جامه افتاد و رهید**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۹)

**چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن  
تو چرا بر باد دادی خویشتن؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۰)

**زین مناره صد هزاران همچو عاد  
درفتادند و سر و سر باد داد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۱)

می‌گوید یک آدم خوشبختی از بالای مناره می‌افتد پایین، منتها مثل چتربازها، این باد می‌رود در جامه‌اش آرام می‌آید زمین نمی‌میرد. تو که یقین نداری که این باد به جامه‌ات خواهد افتاد ای حسن، ای آدم معمولی، من‌ذهنی معمولی، تو چرا از آن بالا می‌پری؟ خودت را به کشتن می‌دهی؟

از بالا پریدن یعنی چه؟ یعنی از یکی شدن با خداوند جدا می‌شوی می‌افتی به من‌ذهنی. چرا این کار را می‌کنی؟!

می‌خواهد بگوید که آدم یا یکی دیگر که دائماً فضاگشاست با بزرگان کار می‌کند او ممکن است در من‌ذهنی نابود نشود. ولی تو این شانس را نداری، مولانا نمی‌خوانی، چرا خودت را بر باد می‌دهی؟ «تو چرا بر باد دادی خویشتن؟»

از آن بالا پریدن پایین، یعنی از یکی شدن با خداوند، قرین شدن با خداوند، یک‌دفعه بیفتیم به جدایی در ذهن. می‌گوید از این مناره، از پهلوی خداوند، صد هزاران نفر مانند قوم عاد افتاده‌اند و درون و بیرونشان، «سر و سر» یعنی درون و انعکاسش در بیرون، هم عقلشان را از دست دادند هم درونشان فاسد شد.



## سرنگون افتادگان را زین منار

می نگر تو صد هزار اندر هزار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۲)

تو رسن بازی نمی دانی یقین

شکر پاها گوی و می رو بر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۳)

پر مساز از کاغذ و از که مپر

که در آن سودا بسی رفته ست سر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۴)

شما آنهایی که به طور کامل از او جدا شده‌اند افتاده‌اند در من‌ذهنی، این‌ها سرنگون شده‌اند این‌ها را ببین. ببین این‌ها صد هزار اندر هزار اندر هزار، فراوان تا حالا، بشر در من‌ذهنی مُرده رفته، سرنگون شده.

از ابتدای ظهور بشر تا حالا، بشر در من‌ذهنی بوده، مُرده در من‌ذهنی، با مردگی زندگی کرده، ستیزه با خودش کرده، به صورت جمعی هم جنگ راه انداخته، همدیگر را کشتیم ما، غارت کردیم، اسیر کردیم، تجاوز کردیم، سرنگون شدیم. به عنوان انسان اشرف مخلوقات نتوانستیم واقعاً به نتیجه برسیم.

تو اگر بلد نیستی، یعنی روی طناب راه می‌روند این طناب‌بازها، تو نمی‌توانی روی طناب راه بروی، تمثیلش این است، شکر پاهایت را بگو روی زمین راه برو.

خیلی مهم است این قسمت که دارد اشاره می‌کند به این‌که بعضی از همانیدگی‌ها مثل همانیدگی با قدرت، هرچقدر قدرتی، بسیار خطرناک است اگر بلد نیستیم ما. اگر شغل حساسی داری نمی‌توانی فضا باز کنی، زندگی به تو کمک نمی‌کند، هشیار نیستی، در این صورت بهتر است که روی زمین راه بروی، روی یک جای سفت راه بروی که پایت نلغزد از آن بالا بیفتی. یعنی یک شغلی را که نمی‌دانی مسئولیتی که نمی‌دانی قبول نکن. از کاغذ پر مساز از کوه مپر. یعنی با معلومات من‌ذهنی با هشیار جسمی، ما بال کاغذی داریم. با بال کاغذی نمی‌شود از کوه پرید.

و اگر، یک سه بیت دیگری بود، بله این سه بیت را، خلاصه در آن سودا خیلی سر رفته، این سه بیت از دفتر پنجم است که می‌گوید:



فعل آتش را نمی‌دانی تو، بَرَد  
گِرَد آتش با چنین دانش مگرد  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۸)

علم دیگ و آتش ار نبود تو را  
از شرَر نه دیگ ماند، نه آبا  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۹)

آب حاضر باید و فرهنگ نیز  
تا پزد آن دیگ سالم در آزیز  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸۰)

بَرَد: دورباش  
آبا: آش  
آزیز: به جوش آمدن دیگ

زیز یعنی جوش آمدن.

بَرَد یعنی دورباش.

آبا یعنی آش یا غذا.

توجه کنید می‌گوید که اگر فعل آتش را نمی‌دانی تو دور باش. فعل آتش چیست؟ هر چیزی را که می‌گذاریم مرکزمان شهوتش آتش است. و اگر نمی‌دانی که این چکار می‌کند و این آتش شهوت را چه جوری اداره می‌کنند، بهتر است دور باشی، با آن همانیده نشوی.

با چنین دانش اندک دور این آتش مگرد. می‌گوید که اگر، مثال می‌زند «علم دیگ»، علم دیگ یعنی علم آشپزی، و «آتش»، که زیر دیگ هست، در تو نباشد از آتش نه دیگ می‌ماند نه غذا.

توجه کنید که یک کسی که غذا می‌پزد، مثلاً خانم خانه‌دار، یک دفعه می‌بینید که آب را گذاشته در کتری دارد جوش می‌آید می‌خواهد چای دم کند، از آن‌ور یک غذایی دارد می‌جوشد روی گاز، یک چیزی هم در فر دارد، ولی حاضر است حواسش به همه چیز هست. اگر حواسش پرت بشود، هم‌هاش خراب می‌شود. آن یکی می‌جوشد، هم دیگ می‌سوزد، هم آش می‌سوزد، غذا می‌سوزد، هم آن که در فر است خراب می‌شود.

اگر نگاه کنید می‌بینید که مادران که غذا می‌پزد در آشپزخانه حواسش به همه چیز هست. هی سر می‌زند. این را می‌گویند حضور. توجه می‌کنید؟ در ضمن علم آشپزی هم دارد.

اگر علم آشپزی نباشد، ندانید که آتش اگر بیش از حد بماند و دیگ آب نداشته باشد، خلاصه همه چیز می‌سوزد، حالا این تمثیل است. تمثیل چه است؟ تمثیل مثلاً یک قدرت سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی، یک مقام، یا یک علم که آدم با آن همانیده است، پول. پول! وقتی آدم با آن همانیده است زیاد می‌شود، اگر ندانید چه جوری از این استفاده کنید یک دفعه می‌بینید که رفتی هروئین می‌کشی، رفتی یک کارهای می‌کنی که نباید بکنی. چون علمش را نداری. برای همین می‌گوید «آب»؛ هشیاری باید باشد. «آب حاضر باید و فرهنگ» یعنی دانش «نیز».

شما اگر قدرت داری باید فضا را باز کنی هشیار باشی. هشیار به حضور باشی، دانشش هم داشته باشی. هم دانش پختن غذا را داری، بلدی آن کار را، در این دنیا بلدی این کار چه جوری انجام می‌شود، هم هشیار هستی. «آب، حاضر باید و» آب یعنی هشیاری، «فرهنگ» یعنی دانش آن کار، باید باشد «تا پزد آن دیگ سالم در آریز». تا آن دیگ غذا را سالم بپزد، نه دیگ بسوزد نه غذا بسوزد.

در جوشیدن، چه می‌جوشد؟ مثلاً میل جنسی در جوانی می‌جوشد. چه جوری سالم بمانیم؟ با فضاگشایی. «آب» باید باشد، به بچه‌مان به جوان هم باید یاد بدهیم که این میل جنسی می‌جوشد باید چه جوری این را اداره کنی. هم دانشش را باید داشته باشی، هم هشیاری‌اش را. تا این تو را اسیر نکند و بیچاره نکند.

این سه بیت از آن داستان خاتون و کنیزک هست. خاتون و کنیزک اگر یادتان باشد، کنیزک بلد بود که با خر چه جوری جفت‌گیری کند، ولی خاتون کنیزک را دید از سوراخ بعد این کار را می‌کند، ولی علمش را نداشت. علمش را نداشت و از کنیزک هم رویش نمی‌شد بپرسد، یا اصلاً لازم نمی‌دید بپرسد.

برای همین کنیزک می‌گوید «کار بی استاد خواهی ساختن؟»، توجه می‌کنید؟ پس کنیزک می‌داند با خر می‌خواهید منتها یک کدویی درست کرده بود که به اندازه‌ای که لازم داشت از آن موضوع استفاده می‌کرد، ولی این خانم علمش را بلد نبود، آن را ندیده بود دیگر. آن دانش را نداشت و هشیار هم نبود که صبر کند و بپرسد از کنیزک که علم این استفاده از این جوش جنسیت چه جوری اداره می‌شود. در نتیجه کنیز را فرستاد دنبال نخود سیاه و خودش زیر خر خوابید و هلاک شد اگر یادتان باشد. این سه بیت از آن جا است.

آب، حاضر باید و فرهنگ نیز  
تا پزد آن دیگ سالم در آزیز  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸۰)

می‌گوید، دوباره همان سه بیت این جا هست:

گرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم  
لیک او بر عاقبت انداخت چشم  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵)

اول صف بر کسی ماند به کام  
کو نگیرد دانه، ببند بند دام  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶)

حَبِّذا دو چشم پایان بین راد  
که نگه دارند تن را از فساد  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حَبِّذا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

پس آن صوفی اگر یادتان باشد خشمگین شد اما عاقبت بینی کرد. گفت مردم دنبال آزار من هستند. من واکنش نشان نمی‌دهم. به‌عنوان عدم، عدم بزرگ را می‌بینم، به‌عنوان مرکز عدم خدا را می‌بینم من باید به او برسم کاری ندارم مردم چکار می‌کنند.

پس مردم هر کاری می‌کنند شما با آن کاری ندارید. شما حواستان به خودتان است با خودتان کار دارید، همه‌اش فضاگشایی می‌کنید.

و اول صف، یعنی وقتی شروع می‌کنم به کار، من ذهنی دارم. موقعی به کام می‌رسد، مثل آن خاتون نیستیم، به کام که هرچه می‌آید به مرکز اول این را دانه نبینم دام ببینم. و بعد می‌گوید خوشا به حال چشمی که پایان بین است و تن را از فساد نگه می‌دارد.

## آن ز پایان دید احمد بود کاو دید دوزخ را همین جا مو به مو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۸)

## دید عرش و کرسی و جنّات را تا درید او پرده غفلات را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۹)

## گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اوّل بند و پایان را نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

پَرده غَفَلات: پرده هم‌هویت‌شدگی‌ها، پرده پندار

می‌گوید آن از پایان دید حضرت رسول بود که او فهمید که هر همانندگی یک مویی است یک شاخه‌ای است از دوزخ. شما چه؟ هر چیزی که ذهنتان هل می‌دهد به مرکز شما و می‌تواند این کار را بکند، این یک شعبه‌ای از دوزخ است. می‌گوید حضرت رسول این را دید، مو به مو. فهمید که این‌ها همه جزو دوزخ است و دوزخ از این همانندگی‌ها تشکیل شده. بنابراین او اول این پرده غفلات را درید. پرده غفلات یعنی همین پرده پندار، پرده‌ای که از فکرهای پشت هم براساس همانندگی‌ها که ذهن ما می‌آید به مرکزمان، ایجاد می‌شود. این پرده را درید، و بعد از این که درید دید من بهشت را می‌بینم با این فضای گشوده‌شده، تخت پادشاهی خدا را هم می‌بینم، عرش را هم می‌بینم!

«عرش و کرسی و جنّات» یعنی بهشت و درواقع این‌که ما متوجه می‌شویم یک فرمانروایی وجود دارد که این عالم را اداره می‌کند و این من‌ذهنی ما هیچ‌کاره است.

پس این فضای گشوده‌شده و کرسی فرمانروایی خداوند و بهشت را ایشان دید. همین‌که، کی دید؟ وقتی این پرده را درید. و الآن به ما می‌گوید ببین این من‌ذهنی و فضای ذهن همانیده هم‌هش ضرر است. تو می‌خواهی ضرر کم بخوری؟ در این صورت چشم از این «اوّل» ببند بگو این من‌ذهنی است، همانندگی است، من از این چشمم را می‌بندم. «پایان» حضور است، من باید به او زنده بشوم. الآن فضا را باز می‌کنم و با چشم عدم پایانم را می‌بینم. پایان هم بی‌نهایت و ابدیت او است. پایان هم یک من‌ذهنی کامل نیست، من از من‌ذهنی طبق این غزل می‌پرم بیرون. من از جنس آلت می‌شوم.

پرده غفلات یعنی پرده پندار یا پرده هم هویت شدگی‌ها.

تا عدم‌ها ار ببینی جمله هست  
هست‌ها را بنگری محسوس، پست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۱)

این بین باری که هر کش عقل هست  
روز و شب در جست‌وجوی نیست است  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۲)

در گدایی طالب جودی که نیست  
بر دکانها طالب سودی که نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۳)

تا ما متوجه بشویم، این‌قدر فضا را باز کنیم بفهمیم که این فضای گشوده‌شده که عدم است، ما از آن فرار می‌کردیم، این «هست» است. و این پوسته، آن چیزی که من‌ذهنی نشان می‌دهد و خود من‌ذهنی پست است و «نیست».

می‌گوید این را ببین. سرانجام، بالاخره ما ببینیم که هر کسی که عقل دارد در این جهان، روز و شب در جست‌وجوی «نیست» است. و این‌ها را مثال می‌زند که ما چرا در جست‌وجوی «نیست» نیستیم؟

می‌گوید در گدایی، طالب بخششی که فعلاً نیست. یک نفر می‌آید گدایی می‌کند، منتظر است که یکی بخشش کند. فعلاً که نیست، دنبال آن است. «بر دکانها طالب سودی که نیست»، یکی هم در دکانش نشسته سود ببرد که فعلاً نیست. می‌گوید ما همه‌اش دنبال نیست می‌گردیم، ولی در مورد عدم که می‌رسد از آن فرار می‌کنیم.

در مزارع طالب دخلی که نیست  
در مغارس طالب نخلی که نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۴)

در مدارس طالب علمی که نیست  
در صوامع طالب حلمی که نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۵)



## هست‌ها را سوی پس افکنده‌اند نیست‌ها را طالب‌اند و بنده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۶)

مفارس: قلمستان و جای نهال‌کاری  
صوامع: جمع صومعه

مثال می‌زند، می‌گوید کسی که رفته در زمین گندم می‌کارد دنبال چیزی است که فعلاً نیست. دنبال دخل است، می‌خواهد از یک گندم هفتاد گندم بیاید، فعلاً نیست.

در قلمستان‌ها نخل می‌کارد تا این نخل بشود، فعلاً نیست، الآن باید بکارد. به مدرسه می‌رود علمی بیاموزد که فعلاً نیست. می‌خواهد بگوید که ما همیشه دنبال نیست هستیم، ولی در مورد خداوند دنبال نیست نیستیم. آن چیزی که «نیست» است، «هست» می‌پنداریم و آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

در صومعه‌ها طالب فضاگشایی است، حلمی است که نیست. پس بنابراین این‌ها هرچه که هست این را دور انداخته‌اند، مثل آن دکان‌دار می‌گوید من فعلاً که آن را که دارم، دارم. الآن دنبال سودی هستم که نیست و «نیست‌ها را طالب‌اند و بنده‌اند».

## زآنکه کان و مخزن صنع خدا نیست غیر نیستی در انجلا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۷)

پیش ازین رمزی بگفتستیم از این  
این و آن را تو یکی بین، دو مبین  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۸)

گفته شد که هر صناعت‌گر که رُست  
در صناعت جایگاه نیست جُست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۹)

انجلا: مخفف انجلاء به معنی روشن و آشکار شدن  
صناعت‌گر: صاحب حرفه و پیشه و هنر  
رُست: روید، در این‌جا به ظهور آمد.





این‌جا مولانا نشان می‌دهد که ما از عدم‌گریزانیم، از فضاگشایی‌گریزانیم. همیشه می‌خواهیم مرکز ما یک جسم باشد. می‌ترسیم از عدم، ولی مثال زد که در زندگی عادی هم دنبال نیست هستیم ما. چطور ما در مورد خدا دنبال نیست نیستیم و هستی مجازی را هستی واقعی می‌پنداریم؟ می‌گوید برای این‌که کان و مخزن آفریدگاری خداوند فقط در نیستی در انجلا است، در ظاهر شدن است.

انجلاء به معنی روشن و آشکار شدن.

صناعت‌گر: صاحب حرفه و پیشه و هنر.

رُست: روید، در این‌جا به ظهور آمد.

پس بنابراین تا شما فضا را باز نکنید، مرکز را عدم نکنید، درحالی‌که ما از عدم پرهیز می‌کنیم، کما این‌که این مریض ما در قصه کرد و آیه‌های قرآن را هم بد فهمید.

می‌گوید قبلاً هم توضیحات این را در دفتر سوم مخصوصاً داده، می‌گوید این توضیح و آن توضیح را تو یکی بدان. آن‌جا گفتیم هر پیشه‌وری که به وجود می‌آید، در پیشه‌وری، در صنعت، در جایی که مهارتش را می‌خواهد به کار ببرد جایگاه نیست را پیدا می‌کند. دوباره مثال می‌زند:

**جُست بَنّا موضعی ناساخته**

**گشته ویران، سقفها انداخته**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۰)

**جُست سَقّا کوزه‌ای کِش آب نیست**

**وآن دُرُوگر، خانه‌ای کِش باب نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۱)

**وقت صید اندر عدم بُد حمله‌شان**

**از عدم آنکه گریزان جمله‌شان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۲)

دُرُوگر: دُرودگر، نِجّار



توجه می‌کنید! می‌گوید بناً دنبال یک جای خراب می‌گردد که بسازد، جایی که ساخته نشده. اگر ساختمان ساخته شده باشد، دیگر بناً لازم نیست. جایی را که ویران شده و سقف ندارد جست‌وجو می‌کند. می‌خواهد مهارتش را به کار ببندد. و این همان است که می‌گفتیم که شما اعتراف کنید که این من‌ذهنی خراب‌اندرخراب است، ما مریضم. از این‌جا شروع شده دیگر و البته این مریض ما هم پیش دکتر خیلی هم اعتراف به مرضش نکرد. گفت نبضم را ببین، نگفت مریضم. وگرنه:

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد  
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

پس سقا هم کوزه‌ای پیدا می‌کند که خالی است و آن نجار هم خانه‌ای پیدا می‌کند که در ندارد، برایش در بسازد، ولی موقع صید می‌گوید حمله همه‌شان در عدم است. یعنی «فعالیت» همه در عدم است، دنبال چیزی می‌گردند که نیست، آن را به وجود بیاورند. آن موقع در مورد زنده شدن به زندگی همه‌مان از عدم گریزان هستیم.

چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟  
با انیسِ طَمَعِ خود استیز چیست؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۳)

چون انیسِ طَمَعِ تو آن نیستی است  
از فنا و نیست، این پرهیز چیست؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۴)

گر انیسِ «لا» نه‌ای، ای جان به سِرِ  
در کمینِ «لا» چرایی منتظر؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۵)

می‌گوید امید تو «لا» است. در این‌جا منظور از «لا» همان «الا» است. امید ما این است که به او زنده بشویم. «من چو لا گویم، مراد الا بود».

من چو لب گویم، لب دریا بَوَد  
من چو لا گویم، مراد الا بَوَد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹)



«لَا» با «لَا» مربوط است. وقتی شما انکار می‌کنید که من از جنس جسم نیستم و نمی‌آوری ذهنت را به مرکزت، «لَا»ی تو تبدیل به «لَا» می‌شود. یعنی به خداوند زنده می‌شوی.

می‌گوید چون امیدت «لَا» است، در واقع «لَا» است، یعنی خداوند است، عدم است، پس پرهیزت برای چیست؟ چرا از او پرهیز می‌کنی؟ دارد به قسمت اول قصه برمی‌گردد. در قسمت اول قصه مریض خداوند را نیاورد مرکز، دکتر را نیاورد مرکز. دارد سؤال او را می‌کند: چرا دل اصلی را دلت نکردی؟

«چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟» «با انیسِ طَمَعِ خود»، انیس یعنی دوستِ امید خود، ستیزه چیست؟ مخالفت چیست؟

«چون انیسِ طَمَعِ تو»، چون دوست و رفیقِ امیدِ تو آن نیستی است، از فنا و نیست این پرهیز چیست؟ مریض ما هم پرهیز کرد از فنا، در من ذهنی ماند.

«گر انیسِ «لَا» نهی، ای جان به سر»، خیلی مهم است این بیت. می‌گوید که به سر، در غزل هم بود که می‌گفت ما فطرتاً عاشق خدا هستیم، عاشق الست هستیم، اصلاً او هستیم. خداوند عاشق خودش است. شما هم اگر عاشق خودتان باشید، مرکز عدم بشود، این وسیع‌تر می‌شود، هی وسیع‌تر می‌شود، هی وسیع‌تر می‌شود. خلاصه می‌گوید اگر تو دوستِ «لَا» نیستی، «من چو لا گویم، مرادِ اَلَا بُود». گر انیسِ «لَا» نهی، ای جان به سر یعنی در درون، در مرکزت، در کمینِ «لَا» چرایی منتظر؟

یعنی در پنهانگاه «لَا» چرا منتظر هستی؟ یعنی ما منتظر «لَا» هستیم. ما در هر چیزی گفت منتظر «نیستی» هستیم ما، منتظر چیزی هستیم که نیست. در مورد خداوند هم ما منتظریم به او زنده بشویم. حالا خودش توضیح می‌دهد:

**زآنکه داری، جمله دل برکنده‌ای**

**شست دل در بحر «لَا» افکنده‌ای**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۶)

**پس گریز از چیست زین بحرِ مراد؟**

**که به شست صد هزاران صید داد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۷)

## از چه نام برگ را کردی تو مرگ؟ جادویی بین که نمودت مرگ برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۸)

شست: قلاب ماهی‌گیری

می‌گوید از آن چیز که داری، دل برکنده‌ای و قلاب دل را در بحر «لا» افکنده‌ای. یعنی در هر چیزی الآن مثال زد خودش دیگر، که ما منتظر نیست هستیم. می‌گوید این گدا منتظر جودی است که فعلاً نیست. درست است؟ پس می‌گوید فرار از این بحر مراد برای چیست؟ فرار از این فضاگشایی و عدم کردن مرکز برای چیست که به شست تو صد هزار صید داده؟

ما چیزهای زیادی در زندگی به دست آوردیم، همیشه دنبال نیست بودیم، یعنی چون نبوده دنبال یک چیزی بودیم که نبوده. الآن هم خداوند در زندگی ما نیست، ولی ما از فضاگشایی و عدم کردن مرکز فرار می‌کنیم مثل مریض ما. دارد علاج مریض ما را می‌گوید. ما هم همچون علاجی داریم.

«از چه نام برگ را کردی تو مرگ؟» یعنی ما فکر می‌کنیم اگر مرکزمان عدم بشود، فضاگشایی بکنیم که در واقع این برگ است، رونق زندگی ما است، مایه زندگی ما است، این مرگ است. این جادویی است، سر شدی. «جادویی بین که نمودت مرگ برگ». و از آن طرف بین که تو مردی به من‌ذهنی و آن را برگ می‌بینی، نوا می‌بینی، یک چیزی می‌بینی. توجه می‌کنید؟ حالا آسان است این‌ها.

هر دو چشمت بست سحر صنعتش

تا که جان را در چه آمد رغبتش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۹)

در خیال او ز مکر کردگار

جمله صحرا فوق چه زهر است و مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۰)

لاجرم چه را پناهی ساخته‌ست

تا که مرگ او را به چاه انداخته‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۱)



می‌گوید سحرِ صنعتِ خداوند دو چشمت را بسته، چرا؟ برای این‌که تو رغبت به ماندن در چاه کردی. چاه یعنی چاه همانندگی‌ها، یعنی من‌ذهنی. «هر دو چشمت بست سحرِ صنعتش»، یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها و سبب‌سازی، چشم عدم ما را می‌بندد. «تا که جان را در چه آمد رغبتش»، تا میل داریم در چاه بمانیم، سبب‌سازی کنیم.

## در خیال او ز مکر کردگار جمله صحرا فوق چه زهر است و مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۰)

در آن بینشی که الآن به وسیله همانندگی‌ها می‌بینیم، در خیال من‌ذهنی از مکر است. از مکر کردگار یعنی از آن تدبیر کردگار که اگر تو چیزها را بگذاری در مرکزت، بد می‌بینی، صحرا یعنی بیرون از چاه، صحرا به نظر من‌ذهنی پر از زهر و مار می‌آید. بنابراین انسان‌ها چاه را پناهی ساخته‌اند، «تا که مرگ او را به چاه انداخته‌ست».

«لأجرم چه را پناهی ساخته‌ست»، مردم ذهن را، من‌ذهنی را پناه ساخته‌اند تا که مرگ در ذهن آن‌ها را به چاه انداخته است.

## آنچه گفتم از غلط‌ها، ای عزیز هم بر این بشنو دم عطار نیز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۲)

حالا یک قصه دیگری از عطار می‌گوید تا می‌گوید من قسمتی از غلط‌های تو را گفتم، حالا برای این‌که همه را بفهمی یا بیشترش را بفهمی قصه عطار را هم گوش کن که در آینده برایتان خواهیم خواند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖